**کتاب:رمان قمار باز عشق**

**جلد اول**

* **ایـنم مقدمـــــــه ی رمان که سارای عزیـز زحمتــــــــــشو کشیده:**

**در این پیچ و تاب زندگی**

**چه بازیگر قهاری شدم**

**هر روز رنگ عوض می کنم**

**باید اینگونه باشم**

**این دنیای بی مهر و وفا**

**در این بازی زمانه**

**قمار باز عشق شده بود**

**من به چه امیدی تاس بریزم**

**می خواهم بروم**

**جایی که نه تاسی باشد**

**نه میز قماری**

**نه این قمار باز قهاری به نام زندگی...**

**فصل اول.**

**فضاي قهوه خانه را دود و بوي سيگار فرا گرفته بود...عده ي زيادي پشت ميزهاي کوچک و رنگ و رورفته ي قهوه خانه نشسته بودند و ورق ها را روي ميز جا به جا مي کردند...غلام**

**با عجله بين ميزها مي چرخيد سفارش ها را آماده مي کرد...باران همان طور که نگاهش به تراول هاي نوي محسن بود،با دستش روي ميز ضرب گرفته بود..محسن چند بسته تراول**

**را روي ميز گذاشت...باران خيلي سريع تراول ها را برداشت و از قهوه خانه خارج شد...چند نفس عميق کشيد و به سمت ماشينش به راه افتاد...مهربان تا الان حتما نگران**

**شده بود...ساعت 1 شب بود و اون هنوز به خانه برنگشته بود...با عجله ماشين را روشن کرد و مسير خانه را در پيش گرفت...خوشبختانه خيابان ها خلوت بود و باران خيلي**

**زود به خانه رسيد...کليد انداخت و در را باز کرد...مهربان با عجله به سمت در دويد:**

**مهربان:کجا بودي باران؟؟؟دلم هزار تا راه رفت....نميتونستي زنگ بزني خبر بدي که دير مياي؟؟؟**

**باران چشمانش را که از خستگي و بي خوابي خمار شده بود را به مهربان دوخت:**

**باران:شرمنده مهربان..شارز موبايلم تموم شده بود...تو چرا نخوابيدي؟**

**مهربان که از آمدن باران خيالش راحت شده بود هيکل نسبتا چاقش را روي مبل انداخت:**

**مهربان:نتونستم باران جان...آدم نگران مگه ميتونه بخوابه؟**

**باران به اتاقش رفت و لباس هايش را در آورد..يک دست لباس راحتي پوشيد و تراول ها را روي عسلي گذاشت...از خستگي نمي توانست چشمانش را باز نگه دارد..چراغ را خاموش**

**کرد و خيلي زود چشمانش گرم خواب شد...**

**\*\*\***

**دستش را از زير پتو بيرون آورد و سعي کرد موبايلش را که از صبح نزديک به بيست بار زنگ خورده بود را پيدا کند...بالاخره موبايلش را از روي عسلي برداشت و دکمه**

**ي سبز رنگ را فشار داد:**

**باران:بله بفرماييد...**

**لاريسا:الو باران؟تو خجالت نمي کشي دختر؟ساعت دوازدهه..از صبح بيست بار زنگ زدم به موبايلت بيست بارم زنگ زدم به خونه...بيچاره مهربان از بس گفت باران خوابه**

**زبونش مو در آورد...**

**باران:اگه يه ذره شعور داشتي همون بار اول که گفت باران خوابه ديگه زنگ نميزدي مي موندي بيدار شم..**

**لاريسا:حالا دو قورت و نيمتم باقيه؟؟؟**

**باران:کاري نداري لاري؟**

**لاريسا:ببين باران من شب ميام دنبالت شام بريم بيرون....نيام ببينم غش کردي رو تخت يا رفتي اون قهوه خونه ي فکستني...**

**باران:باشه لاريسا..باي..**

**لاريسا:باي...**

**باران از جا بلند شد و با چشماني نيمه باز به سمت دستشويي حرکت کرد..صورتش را شست و موهايش را هم شانه کرد..مهربان در را باز کرد و گفت:**

**مهربان:باران جان بيا صبحونه بخور...**

**باران:الام ميام مهربان..**

**مهربان که از اتاق خارج شد رو تختي اش را مرتب کرد و به آشپزخانه رفت..بساط صبحانه روي ميز چيده شده بود..روي يکي از صندلي ها نشست و مشغول خوردن شد...ديشب**

**هم شام نخورده بود و از شدت گرسنگي در حال تلف شدن بود...صبحانه اش که تمام شد تصميم گرفت دوش آب سردي بگيرد تا خستگي ديشب از تنش خارج شود...همان طور که شير**

**اب را باز مي کرد با خود فکر کرد که بايد به غلام بگويد شخص ديگري را برايش جور کند...محسن هيچ چيز از قمار کردن نمي دانست...باران هيچ وقت دوست نداشت با او**

**پشت يک ميز بنشيند ولي هنگامي که به تراول هاي نوي محسن فکر مي کرد تسليم مي شد..**

**\*\*\***

**براي اخرين بار نگاهي به خودش انداخت...شلوار لي روشن و تنگي را به همراه مانتوي کوتاه و سورمه اي رنگش پوشيده بود و شال سورمه اي سفيدش را هم سر کرده بود...کيف**

**ورني سورمه اي اش را برداشت و بعد از اين که دوش کاملي با عطر ANGLE HOT اش گرفت از خانه خارج شد..لاريسا توي پرشياي نقره اي رنگش منتظر بود..باران خودش را**

**روي صندلي جلو انداخت و سلام کرد..لاريسا همان طور که براندازش مي کرد گفت:**

**لاريسا:عليک سلام...ميذاشتي فردا صبح بياي...**

**باران:باز تو شروع کردي لاري؟فکر کنم کاري به جز غر زدن بلد نيستي..نه؟**

**باران دقيقا دست روي نقطه ضعف لاريسا گذاشته بود...لاريسا از اين که او را غر غرو خطاب کنند نفرت داشت..بنابراين چيز ديگري نگفت و به راه افتاد..بعد از حدود**

**ده دقيقه جلوي رستوران بزرگي توقف کرد و با هم پياده شدند...پشت ميز دنج و کوچکي در گوشه ي رستوران نشستند و هر دو منوي غذا را باز کردند.. باران نگاهي به منو**

**انداخت و گفت:**

**باران:من مثل هميشه جوجه..**

**لاريسا:خوبه اين همه جوجه ميخوري حالت بهم نمي خوره...منم برگ...**

**سفارش هايشان را دادند و مشغول حرف زدن شدند...باران همان طور که به تعريف هاي لاري درباره ي دوست پسر جديدش گوش مي داد او را ارزيابي مي کرد..چشمان گرد و قهوه**

**اي با پوستي سبزه و دماغ و دهني کوچک...موهايش را تازه شرابي کرده بود و با تلي آن ها را محکم بالاي سرش جمع کرده بود...**

**تا جايي که به ياد مي آورد لاري تنها دوستش بود..شايد قبلا دوستي داشت اما حالا به خاطر گذشته ي درخشانش همه را از دست داده بود...همه را به غير از لاري...باران**

**پوزخندي زد و خواست درباره ي محمود،دوست پسر لاريسا اظهار نظر کند که صداي پسري که ميز کناري آن ها را اشغال کرده بود و با لحني کلافه حرف ميزد توجهش را جلب**

**کرد:**

**پسر جوان:گيتا خواهش مي کنم قطع نکن...**

**- ...**

**-يه دقيقه به حرفام گوش کن لعنتي...**

**- ...**

**-گيتا من بدون تو مي ميرم..**

**و سرش را روي دستانش گذاشت...باران با خود فکر کرد که چه قدر وضعيت اين پسر خراب است..از پسراني که آويزان بودند خيلي بدش ميامد و اين پسر يکي از آن ها بود...خواست**

**چيزي بگويد که غذاهايشان را آوردند..وقتي پيشخدمت ميز را ترک کرد خيلي آرام پرسيد:**

**باران:اين پسره رو ميشناسي لاري؟**

**لاريسا همان طور که قاشقش را پر مي کرد نگاهي کوتاه به پسر جوان انداخت...سري تکان داد و گفت:**

**لاريسا:همه ي کسايي که پاي ثابت اين جان ميشناسنش..اسمش سهيله..روزاي اول که ميومد اين جا با يه دختره ميومد که اسمش گيتا بود..مثل اين که دختر خاله يا دختر**

**عمش بود..سهيل ديوونه ي دختره بود ولي دختره زياد محلش نمي داد..بعد از چند وقت هم ديگه همراه سهيل نيومد...حالااين پسره هر شب مياد اين جا و زنگ مي زنه به**

**گيتا..هميشه هم همين بساطو داريم..**

**باران سري تکان داد و مشغول خوردن غذايش شد..خودش هم نمي دانست چرا اين قدر درباره ي اين پسر کنجکاو شده است...شايد دلش براي او مي سوخت...شايد هم نه...غذايشان**

**را که خوردند از رستوران خارج شدند..چند لحظه بعد از آن ها هم پسر جوان از رستوران خارج شد....آرام آرام گريه مي کرد و قدم مي زد...حال باران واقعا داشت بهم**

**مي خورد...نمي توانست همچين کسي را حتي براي يک دقيقه تحمل کند.**

**و با اين شرايط حق را به گيتا مي داد که از او خوشش نيايد...نزديک خانه بودند که لاريسا سکوت را شکست:**

**لاريسا:زياد بهش فکر نکن...**

**باران:به کي؟؟**

**لاريسا:به سهيل..از نظر همه اون يه ديوونست..بعد از اين که گيتا ولش کرد خيلي از دخترا بهش پا دادن ولي خودش قبول نکرد..**

**وقتي جلوي ساختماني که محل زندگي باران بود نگه داشت باران تشکر کرد و پياده شد...دستي براي لاريسا تکان داد و وارد شد..مهربان که خيالش راحت بود باران با لاريساست**

**خوابيده بود...باران بي سرو صدا به اتاقش رفت و لباس هايش را عوض کرد..نمي دانست چرا فکر پسر جوان يک لحظه هم ولش نمي کرد..در ذهنش به ارزيابي او مشغول شد..پوستي**

**سفيد با چشمان مشکي و دماغي صاف...لب هاي خوش فرم و چانه اي خوش تراش..روي بازوي راستش هم خالکوبي زيبايي از يک اژدها بود..لباس هايش زياد با قيافه اش تناسب**

**نداشت..باران سري تکان داد و پتو را روي سرش کشيد..دوست داشت بخوابد ولي چشمان مشکي رنگ سهيل لحظه اي راحتش نمي گذاشت**

**از خواب که بيدار شد احساس رخوت و کسلي مي کرد...ديشب به لطف چشمان سهيل اصلا نخوابيده بود...نميدانست چه کند که فکر سهيل از سرش بيرون برود..حوله اش را انداخت**

**روي دوشش و به سمت دستشويي به راه افتاد...دست و صورتش را شست و با حوله خشک کرد...مهربان در آشپزخانه نشسته بود و پياز خرد مي کرد..باران صبح به خيري گفت و**

**مشغول خوردن صبحانه شد...در حين خوردن به مشکلي که سهيل داشت فکر مي کرد...نميدانست چرا دوست داشت به سهيل کمکي بکند..قطعا فقط حس دلسوزي بود...به محض تمام**

**شدن صبحانه اش تصميمش را هم گرفته بود...به اتاقش برگشت و شماره ي لاريسا را گرفت:**

**لاريسا:بنال...**

**باران:کوفت..تو هنوز آدم نشدي؟**

**لاريسا:نه باران جان..هر وقت شما آدم بشي منم ميشم...**

**باران:ميزنم لهت مي کنما لاري..**

**لاريسا:خب حالا...فرمايش؟**

**باران:ميتوني شماره ي سهيل رو برام جور کني؟**

**لاريسا فرياد کشيد:**

**لاريسا:سهيل؟؟؟باران چرا مي خواي خودتو کوچيک کني؟؟باور کن بهت پا نميده..خوشگل تر از تو رفته پيشش ضايع برگشته...اگه دنبال پسر خوب مي گردي ميگم محمود يه دونه**

**درشتشو برات سوا کنه...**

**باران:لاريسا جان ميشه خفه شي؟کي خواست به سهيل پا بده؟؟؟اون محمودم با دوستاش بخوره تو فرق سر تو...**

**لاريسا:هوي..درباره محمود درست حرف بزنا...اگه نمي خواي پا بدي پس مي خواي چي کار کني؟؟؟**

**-اين فوضوليا به تو نيومده...شماره رو ميدي يا نه؟**

**-باشه بابا..قطع کن زنگ بزنم به محمود برام جورش کنه...**

**-چه عجب..اين محمود جنابعالي به يه دردي خورد..پس من منتظرم باي...**

**-باي..**

**تلفن را روي تخت رها کرد و به فکر فرو رفت..نميدانست کار درستي مي کند يا نه؟اگر سهيل قبول نمي کرد چه؟چه قدر آن لحظه ضايع مي شد...!!!باران دست برد تا به لاريسا**

**تلفن کند و بگويد ديگر شماره ي سهيل را لازم ندارد اما وقتي لحن کلافه و اشک هاي اورا به ياد آورد پشيمان شد..با صداي زنگ تلفن شيرجه اي به سمت تخت زد و تلفن**

**را برداشت:**

**باران:چي شد لاري؟؟؟**

**لاريسا:بميري باران..فکر کرد براي خودم مي خوام...کلي سوال پيچم کرد...آخرشم که گفتم واسه دوستم مي خوام گفت بهت بگم بهتره نري جلو چون بدجور ضايع ميشي...**

**باران:باز اين آقا محمود شما تز داد؟؟؟اصلا ببينم محمود شماره ي سهيل رو از کجا آورده؟؟؟**

**لاريسا:اي بابا..کجاي کاري باران..؟؟؟محمود و سهيل رفيق فابن...**

**باران:خب حالا...شماره رو بگو..**

**لاريسا:0912..**

**باران:باشه...کاري نداري؟**

**لاريسا:نه..شَرت کم..**

**باران:باي..**

**تلفن را قطع کرد و چشمان مضطربش را به کاغذ حاوي شماره دوخت...هنوز هم مردد بود..نگاهي به ساعت انداخت...يک ربع به يازده بود...شايد الان وقت مناسبي براي زنگ**

**زدن به سهيل نبود..باران کمي فکر کرد و تصميم گرفت عصر به او زنگ بزند...**

**تا عصر باران مثل مرغ سر کنده بود..دائم اين ور و آن ور ميرفت و حرف هايي را که بايد به سهيل مي گفت با خود تمرين مي کرد...موقع ناهار چيزي از طعم غذاي مورد**

**علاقه اش نفهميد و بعد از غذا هم مدتي با غلام صحبت کرد...غلام از پسر جديدي که روي پول زيادي شرط مي بست حرف زد و از باران خواست فردا شب به قهوه خانه برود...مطمئنا**

**اين پسر هر که بود نمي توانست باران را شکست دهد...بنابراين باران پيشنهاد غلام را قبول کرد..بالاخره ساعت 5 باران به اتاقش رفت و شماره ي سهيل را گرفت..با**

**دستاني لرزان دکمه ي سبز رنگ را فشرد و مدتي به صداي بوقي که در گوشش مي پيچيد گوش داد...بعد از ششمين بوق صداي کلافه و غمگين سهيل در گوش باران پيچيد:**

**سهيل:بله؟؟**

**باران:سلام..**

**سهيل:سلام بفرمايين..**

**باران:آقا سهيل؟؟**

**سهيل:بله خودم هستم....**

**باران:اسم من بارانه..من جسته و گريخته يه چيزايي از ماجراي شما و دخترخالتون شنيدم...خواستم کمکتون کنم...**

**سهيل:خانوم شما بهتره به فکر مشکلات خودتون باشين..کسي از شما کمک نخواست...لطفا ديگه مزاحم نشين..**

**باران:اما من..**

**سهيل تماس را قطع کرد..باران هر چه فحش بود نثار خودش و سهيل مي کرد..از آن چه مي ترسيد به سرش آمده بود...تا به حال در عمرش اين قدر ضايع نشده بود...تلفن زنگ**

**خورد...باران خيلي کسل جواب داد:**

**باران:بله؟**

**لاريسا:چي شد باران؟؟؟زنگ زدي؟؟؟**

**باران:آره زدم...**

**لاريسا:خب؟؟؟**

**باران:خب به جمالت..خب به کمالت...**

**لاريسا:منظورم اينه که چي شد؟**

**باران:هيچي..سرويس شدم رفت...**

**لاريسا:گفتم که زنگ نزن...گوش ندادي..**

**باران:قطع کن مي خوام بخوابم...**

**لاريسا:باشه خدافظ..**

**باران:خدافظ..**

**باران بي حوصله روي تخت دراز کشيد و چشمانش را بست...شايد روي هم رفته تصميم خوبي نگرفته بود..اصلا به او چه ربطي داشت؟؟سهيل اگر عرضه داشت خودش مشکلش را حل**

**مي کرد...چشمانش داشت گرم مي شد که صداي زنگ موبايلش بلند شد..با خود فکر کرد که لاري است و جواب نداد..ولي ناگهان به ياد آورد که به لاريسا گفته است مي خواهد**

**بخوابد و لاريسا هم مي دانست اگر موقع خواب به باران زنگ بزند چه بلايي سرش ميايد...چشمانش را به سختي باز کرد و شماره را خواند...ناگهان روي تخت نيم خيز شد**

**و با خود زمزمه کرد:**

**اين که شماره ي سهيـلــــــــــــــه.....**

**فصل سوم.**

**باران صدايش را صاف کرد و جواب داد:**

**باران:بله؟**

**سهيل:سلام..**

**باران:سلام امري داشتيد؟**

**سهيل:من مي خواستم بگم..من...**

**سهيل نفسش را بيرون داد و با لحني که معلوم بود بغض کرده گفت:**

**-گيتا داره از ايران ميره...ترو خدا کمکم کن باران...**

**بارن با خود فکر کرد که سهيل چه قدر زود پسر خاله مي شود...با لحني معمولي گفت:**

**-بايد هم ديگه رو ببينيم...اين طوري نميتونم کاري برات بکنم...فردا ساعت 4 دم پاساژ..(اسم پاساژ)**

**-باشه..**

**-منتظرم...کاري نداري؟**

**-نه مي بينمت..خدافظ..**

**-خدافظ...**

**تلفن را که قطع کرد نفسي از سر اسودگي کشيد..با خوشحالي اس ام اسي به اين مضنون براي لاريسا فرستاد:**

**-لاريسا مي بينم که بوي دماغ سوختت داره تا اين جا مياد...سهيل الان زنگ زد بهم ازم کمک خواست..به اون آقا محمودتم بگو که اون جاش سوخت....**

**و کمي بعد جواب لاريسا آمد:**

**-بي ادب..بي شخصيت...**

**-کم آوردي سوت بزن...**

**موبايلش را خاموش کرد و با خوشحالي به سمت کمد لباس هايش دويد...چه قدر چنين لحظه هايي از زندگي لذت بخش بود...!!!!**

**\*\*\***

**سهيل در پاساژ منتظر بود..استرس داشت..فکر رفتن گيتا لحظه اي راحتش نمي گذاشت....همان طور که با نوک کتاني اش سنگ ريزه ها را جا به جا مي کرد دنبال دختري مي**

**گشت که مانتوي مشکي پوشيده باشد و شال مشکي اي هم سر کرده باشد...بالاخره قامت باران از دور نمايان شد...باران بر سرعت قدم هايش افزود و وقتي به مقابل سهيل**

**رسيد با او به گرمي دست داد و سلام و احوالپرسي کرد...هر دو مثل دو دوست چندين و چند ساله رفتار مي کردند....خجالت کشيدن در ذات هيچ کدامشان نبود..وقتي به سمت**

**پاساژ حرکت کردند سهيل پرسيد:**

**-حالا چرا پاساژو انتخاب کردي..؟؟**

**-بايد يکم خريد کنيم...**

**-براي کي؟؟؟**

**-براي تو...**

**يعد همان طور که چند دست بلوز مردانه از روي رگال بر مي داشت گفت:**

**-از امروز نه به گيتا زنگ ميزني نه بهش اس ام اس ميدي....دم خونشونم مطلقا نميري...**

**سهيل تقريبا فرياد کشيد:**

**-چي؟؟؟؟امکان نداره...**

**باران يه تاي ابرويش را برد بالا و گفت:**

**-اگه دوست داري گيتا ولت کنه بره ميتوني دوباره آويزون بشي بهش...**

**سپس لباس ها رو روي پيشخان گذاشت و سهيل پولشان را حساب کرد...نايلون لباس ها را برداشت و همراه باران از مغازه خارج شد..نمي دانست از دست اين دختر چه کند؟؟؟آمده**

**بود و دقيقا چيزهايي را از او مي خواست که انجامشان براي سهيل غير ممکن بود...مثلا چه طور مي توانست ديگر به گيتا زنگ نزند يا اس ام اس ندهد؟؟؟کلافه دستي به**

**موهايش کشيد...عقلش مي گفت از دستورات اين دختر پيروي کند اما احساسش مي گفت نايلون خريد ها را به دست او بدهد و به دنبال گيتا برود..باران دست او را کشيد و**

**به داخل مغازه اي برد و به اين ترتيب فرصت بيشتر فکر کردن را از سهيل گرفت...**

**\*\*\***

**باران ساندويچ کالباسش را از سهيل گرفت و نگاهي به ساعت مارکدارش انداخت..ساعت 8 بود..چهار ساعتي مي شد که مشغول خريد کردن بودند..از لباس و کفش گرفته تا کراوات**

**و اورکت..همان طور که قدم زنان در پارکي حرکت مي کردند باران گفت:**

**-از اين به بعد بايد به گيتا بي محلي کني...وقتي ديديش خيلي سرد باهاش رفتار مي کني..مثل يه دوست کاملا معمولي...ديگه از عاشقتم و قربونت برم و قربون صدقه رفتن**

**خبري نيست....تا حد امکان جواب اس ام اساشو نميدي مگر اين که خيلي واجب باشه..**

**سهيل گازي به ساندويچش زد و گفت:**

**-بي محلي هميشه جواب ميده؟؟؟**

**-هميشه نه...فقط وقتي که طرف بهت اهميت نميده يا شک داره که تو دوسش داري يا نه...وقتي بهت اهميت نميده بايد بهش بي محلي کني که گيج باشه..از اين که قبلا قربون**

**صدقش ميرفتي ولي الان بهش محل سگم نميدي...براي همين ميفته دنبال علتش و کم کم خودش مياد طرفت...وقتي هم که شک داره با ديدن بي محلي تو تحريک ميشه که تو رو**

**به خودش علاقه مند کنه و اين طوري کم کم بهت پا ميده....**

**-تو اينا رو از کجا ميدوني؟؟؟؟**

**باران چيزي نگفت..بغض بدي به گلويش چند انداخته بود...چشمانش پر از اشک بود...تصوير آن شب سرد و برفي جلوي چشمانش آمد...ماشين زانتياي سفيد رنگي که گوشه ي خيابان**

**پارک شده بود...سرش را تکان داد و چند بار آب دهانش را قورت داد تا بغضش را فرو ببرد...سوئيچ ماشينش را در دستش چرخاند و گفت:**

**-من بايد برم جايي..کار دارم..مي خواي با من بياي يا ميري؟؟؟**

**سهيل که درباره ي زندگي باران حسابي کنجکاو شده بود گفت:**

**-نه باهات ميام..البته اگه اشکالي نداره..**

**باران با بي تفاوتي سري تکان داد و سوار شدند...جلوي قهوه خانه نگه داشت و پياده شدند...باران با عجله وارد شد و سهيل هم مجبور شد دست از بررسي نماي بيروني**

**قهوه خانه بردارد و برود تو...**

**همين که از در وارد شدند با کافي شاپي مواجه شدند که شيک و مدرن بود...عده ي زيادي دختر و پسر جوان پشت ميزها نشسته بودند...باران به سمت کامي،صاحب کافي شاپ**

**رفت و چيزي به او گفت...کامي سري تکان داد و در چوبي اي را که گوشه ي کافي شاپ را باز کرد و باران و سهيل داخل شدند...هواي داخل قهوه خانه مثل هميشه پر بود**

**از بوي و دود قليون و سيگار...غلام به سمت آن ها آمد و باران و سهيل را به سمت ميز بزرگي که پسر جواني پشتش نشسته بود هدايت کرد...باران با سلام کوتاهي نشست**

**و به سهيل هم اشاره کرد که بنشيند..سهيل که هنوز محو فضاي قهوه خانه و در چوبي مرموز بود با گيجي نشست...پسر جوان که نامش سعيد بود ورق ها را بر زد و بازي شروع**

**شد...سهيل در تمام طول بازي به دستان باران نگاه مي کرد که چه طور ماهرانه کارت ها رو جا به جا مي کرد....سعيد هم از تعجب دهانش را باز کرده بود...هيچ فکر نمي**

**کرد دختري که مقابلش نشسته اين قدر قمار باز ماهري باشد...ساعت حدود 12 شب بود که باران همراه دسته اي اسکناس همراه سهيل از قهوه خانه خارج شد....همين که سهيل**

**در ماشين نشست گفت:**

**-تو...تو..تو قمار بازي..؟؟؟؟**

**باران نگاهي به او انداخت و با لحني خشمگين داد زد:**

**-چيه؟نکنه انتظار داري همه مثل تو پولدار باشن و حتي پول کوچکترين چيزاشونو از باباشون بگيرن؟؟؟البته حق داري...تا حالا دختر قمار باز نديدي..اين قدر دور و**

**برتو دختراي تر گل ور گل گرفتن که...**

**دستانش را روي صورتش گذاشت و چيزي نگفت...سهيل آهي کشيد و گفت:**

**-شرمنده..منظوري نداشتم...**

**باران ماشين را روشن کرد و سهيل را جلوي در خانه شان پياده کرد...از دست سهيل رنجيده بود ولي فعلا بايد کمکش مي کرد....پايش را روي پدال گاز فشرد و به خانه**

**رفت..مهربان دوباره منتظرش بود..همين که در را باز کرد با موجي از شماتت رو به رو شد...بي توجه به حرف هاي مهربان به اتاقش رفت و خودش را روي تخت پرتاب کرد...مهربان**

**داشت از مادر باران حرف ميزد..دوباره تصوير زانتياي سفيد جلوي چشمانش آمد...**

**و دخترکي بيست ساله که گوشه ي خيابان ميان برف ها ايستاده بود..دستانش را روي سرش گذاشت و بي توجه به اشک هايش جيغ خفه اي کشيد...وقتي به خودش آمد ديد روي تخت**

**دراز کشيده و چراغ هم خاموش است...چشمانش را بست و اشک به آرامي از پلک هاي بسته اش سرازير شد...**

**فصل چهارم.**

**صبح با سر درد بدي از خوب بيدار شد...ميگرن امانش را بريده بود...کمي پنير لاي نان گذاشت و با چاي تلخ خورد..مهربان همان طور که در وديوار خانه را برق مي انداخت**

**غرغر مي کرد...به اتاقش برگشت و اس ام اسي براي سهيل فرستاد:**

**-سلام...خواستم بپرسم گيتا پاتوق خاصي داره؟؟؟**

**و کمي بعد جواب سهيل:**

**-آره چهارشنبه ها ميره رستوران...(اسم رستوران)**

**باران با خوشحالي فکر کرد:عجب شانسي آوردند که امروز چهارشنبه است... بعد تند تند انگشتانش را روي دکمه هاي موبايلش به حرکت در آورد:**

**-از اون لباسايي که تازه خريديم يه دستو براي امشب بذار کنار...نيم ساعت قبل از اين که گيتا بره بيا دنبالم..بايد بريم همون رستوران..**

**-باشه..ساعت 7 اين طورا ميام...**

**باران ديگر جواب نداد...خيلي مشتاق بودکه گيتا را از نزديک ملاقات کند...اين دختر که بود سهيل اين طور عاشقانه دوستش داشت..؟؟؟**

**موبايلش را روي تخت رها کرد و به هال رفت..حوصله ي هيچ کاري را نداشت....ماهواره را روشن کرد و کمي فيلم ديد..چشمانش را دوخته بود به صفحه ي تلويزيون ولي ذهنش**

**درگير گيتا بود...پيش خود اعتراف کرد که کمي به گيتا حسودي مي کند...دختري که عاشق ديوانه اي مثل سهيل داشت و به زودي عازم خارج از کشور بود..اما باران چه؟؟؟دختري**

**که در اوج جواني مجبور بود براي تامين خرج و مخارج خود و دايه اش قمار کند و هيچ پشت و پناهي نداشت...مهربان با دستمال گردگيري به سمت تلويزيون آمد..هيکل نيمه**

**چاقش کل صفحه را گرفته بود..باران کلافه گفت:**

**-مهربان برو کنار..دارم فيلم مي بينم...**

**مهربان نگاه شماتت باري به او انداخت و به کارش ادامه داد..سپس جوري که باران بشنود گفت:**

**-جاي اين که بلند شي بري پي درس و دانشگاه نشستي ور دل من...حداقل درس نمي خوني شوهر کن برو سر خونه زندگيت...**

**باران با عصبانيت از جا بلند شد و همان طور که پوزخندي بر لب داشت گفت:**

**-خيلي خوبه مهربان..خيلي خوبه..تو که همه چيو ميدوني ديگه چرا؟؟؟؟مثل اين که اون پسره ي کثافت يادت رفته نه...؟؟؟بذار يادت بندازم...نه..نمي خواد..يه ذره فکر**

**کن شايد يادت اومد...مثل اين که اون دانشگاه تهراني که نصف دانشجوها آرزوش رو داشتن و من دو ترم توش درس خوندمو يادت رفته نه؟؟؟؟يه کم فکر کني اينم يادت مياد...**

**مهربان زبانش را گاز گرفت و با نگاهش باران را که به اتاقش مي رفت را بدرقه کرد..آهي کشيد..نمي دانست سرنوشت اين دختر قرار است به کجا برسد؟؟؟**

**\*\*\***

**باران مانتوي قهوه اي سوخته اي به همراه شال قهوه اي و شلوار لي از توي کمد لباسش بيرون آورد..لباس هايش را پوشي و کمي آرايش کرد..دوش کاملي هم با عطرش گرفت..از**

**يک ربع پيش که سهيل گفته بود در راه و است دارد ميايد دنبالش سخت در تکاپو بود...دوست نداشت چيزي از گيتا کم داشته باشد...با اس ام اس سهيل که خبر مي داد رسيده**

**است کيفش را برداشت و از خانه بيرون رفت..براي اين که مهربان نگران نشود هم يادداشتي برايش گذاشت...سوار ماشين که شد چند لحظه از ديدن تيپ جديد سهيل دهانش باز**

**ماند...سهيل اورکت و شلواري مشکي پوشيده بود و از زير هم بلوز توسي رنگي به تن کرده بود...بوي عطر PLAY در ماشين پيچيده بود...باران که نگاهش به موهاي سهيل**

**بود که آن ها را نامرتب ريخته بود به روي پيشانيش گفت:**

**-بايد اعتراف کنم خيلي عالي شدي...**

**سهيل با ذوقي کودکانه لبخند زد و گفت:**

**-سليقه ي توئه...**

**باران جلوي زبانش را گرفت که نگويد صورت تو خيلي زيباست....وقتي رسيدند پياده شدند و به انتخاب سهيل پشت ميزي نشستند که هر دو در ميدان ديد گيتا باشند..گيتا**

**هنوز نيامده بود..باران پچ پچ کرد:**

**-از کجا ميدوني گيتا مي شينه ميز جلويي ما؟**

**-ميدونم...چند باري تعقيبش کردم..هميشه مي شينه پشت همون ميز...**

**سفارش هاي غذايشان را دادند و منتظر نشستند..بالاخره بعد از مدتي گيتا به همراه دوستانش آمد...**

**باران سرش در موبايلش بود و داشت جکي براي لاريسا مي فرستاد که ناگهان سهيل سلقمه اي به پهلوي او زد...سرش را بلند کرد و متوجه دختري شد که در نگاه اول به نظرش**

**مناسب آمد..پوستي سفيد با چشماني ميشي و دماغ کوچک و دهاني غنچه..لب هايش را چند لايه رژ صورتي پوشانده بود و مژه هايش از بس ريمل زده بود مشکي پر رنگ شده بود...مانتوي**

**ساتن آبي رنگي پوشيده بود همراه با شالي سفيد و کفش هايي پاشنه بلند همرنگ مانتو اش...باران در دل اعتراف کرد که گيتا دختر زيبايي است...سهيل که غرق در گيتا**

**بود با سرفه کردن باران سرش را پايين انداخت...باران طوري که فقط سهيل بشنود گفت:**

**-تحت هيچ شرايطي نگاهش نمي کني...خب؟؟؟**

**-سعي مي کنم...**

**باران فايل موزيک هايش را باز کرد و آهنگي را گذاشت و وانمود کرد که موبايلش دارد زنگ مي خورد..براي چند لحظه گيتا نگاهي به ميز آن ها انداخت و با ديدن سهيل**

**چند لحظه چشمانش از فرط تعجب گرد شد...**

**سهيل هم در دلش غوغايي بود... سعي کرد نيم نگاهي هم به او نيندازد و خيلي خونسرد رفتار کند...گيتا که انتظار داشت سهيل به سمت اوبيايد و دوباره اظهار عشق و**

**علاقه کند از شدت خشم سرش را پايين انداخت...چرا سهيل به او بي محلي مي کرد؟؟؟؟آن دختري که همراهش آمده بود که بود؟؟؟نکند ازدواج کرده باشند...؟؟؟گيتا سعي کرد**

**به خودش بقبولاند که برايش مهم نيست ولي باران از لرزش دستان گيتا و نگاه پريشانش به خوبي متوجه حالش شد...**

**شامشان را که خوردند از رستوران خارج شدند..گيتا و دوستانش هنوز در رستوران بودند..سهيل با سرخوردگي گفت:**

**-ديدي که باران..هيچ کاري نکرد...**

**باران:نکنه انتظار داري که با اولين بار بياد بيفته به پات بگه سهيل عاشقتـم؟؟؟البته براي اولين بار اصلا بد نبود...شوک بزرگي بهش وارد کردي....**

**سهيل دستي در موهايش کشيد و نگاهي به سمت رستوران انداخت...در ضمير ناخودآگاه ذهنش باران را به عنوان راهنماي رسيدن به گيتا قبول کرده بود..نگاهي به باران انداخت**

**و سعي کرد چهره اش را توصيف کند...چشماني آبي و موهايي به رنگ نسکافه اي..ابروهاي کماني با لب هاي صورتي و دماغي معمولي..**

**در کل مي شد گفت بد نبود...ولي براي سهيل فقط يه دختر مهم بود و او گيتا بود..نه باران نه هيچ کس ديگري....نگاهش را به آسمان گرفته و ابري انداخت و گفت:**

**-چرا اسمتو گذاشتن باران؟**

**باران:شبي که به دنيا اومدم داشت بارون ميومد...البته بابام ميگه چون چشام آبيه مي خواستن اسممو بذارن دريا...ولي مامانم گفته چون داره بارون مياد بايد بذاريم**

**باران..باران هم آبيه..**

**سهيل با خود فکر کرد که باران اسم قشنگي است...شايد اسم دختر خودش و گيتا را باران مي گذاشت...**

**پوزخندي زد و سوار ماشين شدند..باران که رساند خسته و کلافه مسير خانه را در پيش گرفت...**

**احساس مي کرد هيچ چيز در اين زندگي درست نيست....**

**باران در آشپزخانه نشسته بود و مشغول خوردن ميوه بود که مهربان دوان دوان به آشپزخانه آمد و گفت:**

**-باران موبايلت داره زنگ مي خوره...**

**باران کارد ميوه خوري را رها کرد و به سمت اتاقش دويد...موبايلش را از زير پتو کشيد بيرون و با ديدن شماره ي سهيل سريع جواب داد:**

**-بله؟**

**سهيل:الو باران..چرا گوشيتو جواب نميدي؟؟؟**

**باران:ببخشيد تو آشپزخونه بودم نشنيدم..**

**سهيل:اينا رو ولش کن..گيتا اينا امشب براي شام دارن ميان خونمون...چي کار کنم..؟؟؟**

**باران نفسش را عصباني بيرون داد....برنامه ريزي کرده بود که هميشه هنگام رو به رويي با گيتا کنار سهيل باشد تا گيتا فکر کند رابطه ي او و سهيل جدي است...اما**

**اصلا فکر اين جايش را نکرده بود..فکر اين لحظه را که گيتا به خانه ي سهيل برود و او نباشد..آن وقت گيتا فکر مي کرد که هيچ رابطه اي در کار نبوده...با صداي سهيل**

**به خودش آمد:**

**-ميتوني بياي خونه ي ما؟؟؟**

**باران با تعجب پرسيد:**

**-به مادر و خالت ميگي من کي ام؟؟؟**

**سهيل با بي خيالي گفت:**

**-ميگم دوست دخترمي...البته اگه ناراحت نمي شي...**

**باران کمي فکر کرد و گفت:**

**-اگه ميتوني همچين دروغي بگي و خانوادت هم براشون مهم نيست باشه ميام...ساعت چند؟**

**-گيتا اينا 8 ميان..تو همون هفت و نيم اين جا باش...**

**-باشه...**

**-مي بينمت..باي..**

**-باي...**

**موبايلش را از گوشش جدا کرد و دويد به سمت حمام..اصلا باورش نمي شد دارد به خانه ي سهيل مي رود...دوش آب سردي گرفت و براش شب لباس هاي مناسبي را انتخاب کرد...:يک**

**شلوار جين سفيد و تنگ...**

**يک سارافون سفيد که شکلهايي عجيب و غريب رويش داشت و صندل هاي سفيدش را هم کنار گذاشت...**

**با صداي مهربان به آشپزخانه رفت تا نهار بخورد...همان طور که با غذايش بازي مي کرد فکر کرد برخورد مادر سهيل چه خواهد بود..؟؟؟مهربان که نگران حال باران بود**

**پرسيد:**

**-چرا با غذات بازي مي کني؟؟؟**

**-اشتها ندارم مهربان...**

**از جا Wبلند شد و خواست از آشپزخانه خارج شود که گفت:**

**-راستي..من امشب براي شام خونه ي يکي از دوستام دعوتم..تنهايي شامتو بخور...**

**مهربا مشکوکانه پرسيد:**

**-کدوم دوستت؟؟؟**

**-تو نميشناسيش...**

**به اتاقش رفت و ساعتش را براي 6 کوک کرد..تصميم داشت کمي بخوابد تا شب سرحال و قبراق باشد...**

**با صداي زنگ ساعتش از خواب بلند شد..با ياد آوري مهماني سريع از جا برخاست و به صورتش چند مشت آب پاشيد...لباس هايش را از روي صندلي برداشت و پوشيد..آرايش کاملي**

**هم کرد و بعد از زدن عطر از خانه خارج شد...هوا کم کم داشت سرد مي شد..سريع ماشينش را باز کرد و نشست..تا خانه ي سهيل 10 دقيقه بيش تر راه نبود...وقتي رسيد**

**با نگراني زنگ را فشرد و در با صداي خفيفي باز شد..از در که وارد شد حياطشان را بررسي کرد..در يک طرف حياط استخر نسبتا بزرگي قرار داشت و در طرف ديگر باغچه**

**اي پر از گل هاي رز و نرگس..درختان قديمي و کهنسال در گوشه اي ديگر از باغ سر به فلک کشيده بودند...سهيل به استقبالش آمد..با هم سلام و احوالپرسي کردند و وارد**

**شدند..مادر سهيل که زن نسبتا جواني بود با آرايشي خيره کننده و لباسي هايي جديد و مارک دار به استقبالش آمد...باران را صميمانه به آغوش کشيد و بوسيد...باران**

**حسابي از برخورد مادر سهيل تعجب کرده بود....زن جوان که سارا نام داشت با لبخند گفت:**

**-وقتي سهيل گفت داري مياي اين جا حسابي خوشحال شدم باران جان...خيلي دوست داشتم ببينمت..اميدوارم سهيل تو اين رابطش با تو جدي باشه و بعد از يه مدت دنبال کسي**

**ديگه اي نره..**

**باران سرش را تکان داد..منظور سارا از رابطه ي جدي چه بود؟؟؟ازدواج؟؟؟؟سهيل او را به اتاقش راهنمايي کرد تا لباس هايش را عوض کند...باران مانتو اش را در آورد**

**و رژ لبش را تجديد کرد..شالش را هم پرتاب کرد روي تخت و آرام به پذيرايي برگشت..سهيل روي مبل بزرگي نشسته بود و پايش را عصبي تکان مي داد...**

**بارا خيلي خونسرد روي يکي از مبل ها نشست..سهيل که تا آن زمان باران را با مانتو و شال ديدم بود با ديدن تيپ بچه گانه و موهاي آزادش تعجب کرد..اعتراف کرد که**

**باران زيباتر از آن موقعي شده که شال سر مي کند...**

**سارا با بشقابي پر از ميوه به سمت باران رفت و گفت:**

**-عزيزم مشغول شو تا شام آماده بشه...همين الاناست که گيتا و ساره هم برسن...**

**باران بشقاب را گرفت و آرام شروع به پوست کردن خياري کرد...کمي رويش نمک پاشيد و خواست کمي از آن را در دهان بگذارد که زنگ اف اف به صدا در آمد..سهيل با لحني**

**نگران گفت:**

**-گيتا اينا اومدن...**

**فصل ششم.**

**باران در حالي که سعي مي کرد استرسش را پنهان کند از جا بلند شد...ساره و گيتا وارد هال شدند و با سهيل و سارا سلام و احوالپرسي گرمي کردند...ساره باديدن باران**

**زياد تعجب نکرد چون مي دانست خواهر زاده اش با دختران زيادي مي گردد و سارا هم در رابطه ي او با دختر ها زياد سخت گيري نمي کند بنابراين با حالتي کاملا معمولي**

**با او سلام و احوالپرسي کرد ولي قيافه ي گيتا ديدني بود....با حرصي اشکار به او سلام کرد و دست داد...باران از ديدن حرص خوردن هاي گيتا در دل خنديد..در ذهنش**

**روزي را مجسم مي کرد که گيتا به دنبال سهيل مي دود و از او مي خواهد که با او ازدواج کند...سهيل نشست کنار باران و گفت:**

**-تا حالا قيافه ي گيتا رو اين قدر متعجـب نديده بودم...**

**-الان گيتا داره با خودش فکر مي کنه که اين دختر کيه و اين جا چي کار مي کنه؟؟؟**

**و در همان لحظه گيتا از سارا پرسيد:**

**-خاله جون ايشونو معرفي نمي کني؟؟؟**

**سارا لبخندي به باران زد و گفت:**

**-ايشون باران جونه..دوست سهيل...**

**باران هم لبخندي زد و با لحني گرم و صميمي که خون گيتا را به جوش مي آورد گفت:**

**-خوشبختم گيتا جون...**

**گيتا با لب و لوچه اي آويزان و در حال که معلوم بود به اجبار صحبت مي کند گفت:**

**-منم همين طور...**

**سارا که با ديدن لحن صميمي و گرم باران حسابي از او خوشش آمده بود با خوشحالي گفت:**

**-ساره چرا اين قدر دير اومدين؟؟؟غذاها از دهن افتاد...بياين بريم شام بخوريم بعد براتون ميوه و شيريني بيارم...بريم باران جان..**

**همگي با هم پشت ميز نشستند و باران از قصد صندلي کناري سهيل را انتخاب کرد...گيتا به او چشم غره رفت....باران نمي دانست چرا وقتي گيتا اين قدر روي سهيل احساس**

**مالکيت مي کند و او را دوست دارد با او بدرفتاري مي کند...به قول لاريسا بعضي ها از خوشي زياد هار مي شدند...گيتا هم از آن دختر هايي بود که به علت زيبايي پسران**

**زيادي دورش را گرفته بودند و قدر لعبتي مثل سهيل را نمي دانست...سهيل براي باران غذا کشيد و در پياله اي ماست ريخت و سارا در تمام اين مدت با ديدن حرکات سهيل**

**فکرهايي پيش خود مي کرد که باران و سهيل روحشان هم از آن ها خبر نداشت...**

**بعد از شام باران رفت به حياط تا با غلام صحبت کند...غلام گفت:**

**-باران اين پسره سعيد دوباره مي خواد باهات بازي کنه..رديفش کنم يا نه؟؟؟**

**-مگه اون دفعه اي نباخت؟؟؟**

**-چرا ولي مثل اين که از بازيت خوشش اومده..بهم گفت دوباره ازت بخوام بازي کني باهاش...**

**-باشه..بهش زنگ بزن بگو فردا بياد قهوه خونه..ساعت 9 ...**

**-باشه...**

**مدتي با غلام صحبت کرد و بعد دوباره به داخل خانه برگشت..همان طور که جرعه جرعه از فنجانش چاي مي نوشيد با خود فکر مي کرد که چرا سعيد دوباره از او خواسته با**

**هم بازي کنند.؟؟؟معمولا هر پسري که از باران مي باخت ميرفت و ديگر پشت سرش را هم نگاه نمي کرد ولي سعيد....**

**با صداي خداحافظي ساره و گيتا از جا بلند شد و ضمن خداحافظي با آن ها به ساعت موبايلش نگاه کرد...**

**چند دقيقه اي به يازده مانده بود...او هم بايد بر مي گشت خانه...مطمئن بود وقتي برسد دوباره با شماتت مهربان رو به رو مي شود...بعد از رفتن مهمان ها او هم از**

**جا بلند شد و حاضر شد...سارا که داشت وسايل پذيرايي را جمع مي کرد با ديدن باران که حاضر و آماده ايستاده بود گفت:**

**-ميري باران جان؟؟؟؟**

**-بله..شرمنده زحمت دادم...**

**-چه زحمتي عزيزم..؟؟؟بازم بيا اين جا..**

**-چشم حتما...**

**سهيل که دم در ايستاده بود با شنيدن حرف هاي باران با خود فکر کرد که باران چه قدر دختر با ادبي است...**

**در تعجب بود که دختري به زيبايي و با ادبي او چرا ازدواج نمي کند؟؟؟باران با سهيل هم خداحافظي کرد و به خانه برگشت...خدا را شکر مهربان خواب بود و باران از**

**دست شماتت هاي او در امان ماند..به اتاقش که رفت صداي زنگ اس ام اسش را شنيد..پيامي از طرف سهيل بود:**

**-بابت همه چي ممنون...(اسمايل گل)**

**-خواهش...(اسمايل لبخند)**

**مانتو اش را در آورد و خواست در کمد آويزان کند که تکه اي کاغذ از جيبش بيرون افتاد..باران با کنجکاوي کاغذ را باز کرد و خواند:**

**-پاتو از زندگي سهيل بکش بيرون...**

**باران لبخند محوي زد..مطمئن بود اين نامه پيغامي از طرف گيتا است..**

**به احتمال زياد وقتي داشت با غلام حرف مي زد گيتا اين کاغذ را در جيبش گذاشته بود...**

**يادش باشد حتما به سهيل اين نامه را نشان بدهد...زير پتو رفت و چشمانش را بست...با ياد آوري حوادث آن روز لبخندي زد و چشمانش گرم خواب شد...**

**فصل هفتم.**

**در قهوه خانه را باز کرد و با فضاي تکراري و هميشگي آن رو به رو شد....ميزهاي کوچک و رنگ و رو رفته... پاکت هاي سيگار...قليان ها....چشمانش را چرخاند و بعد از**

**يافتن سعيد به سمت او رفت....هيچ از اين پسرک خوشش نمياد ولي به پولش نياز داشت...چند روز ديگر بايد حقوق مهربان را مي داد و دستش خالي بود..همين که بازي شروع**

**شد سعيد سيگاري آتش زد..باران يه بوي سيگار حساسيت داشت....کلمه ي سيگار مردي را برايش تداعي مي کرد که براي انتقام هر روز سر ساعت معيني جلويش سيگار مي کشيد..**

**چون يادش بود که باران روزي به او گفته بود که از سيگار متنفر است...دوباره همان تصوير تکراري،زانتياي سفيد و برف هاي سفيدي که دانه دانه از آسمان مي ريختند**

**در ذهنش جان گرفت....سرش را تکان داد و سعي کرد خاطره ي آن شب را از ذهنش بيرون کند.....سعيد که با ديدن رنگ پريده ي او حسابي وحشت کرده بود يا لحني که سعي**

**داشت کمي طعنه هم چاشني آن کند گفت:**

**-چي شده خانم کوچولو؟؟؟نکنه از ترس باختن رنگ و روت پريده؟؟؟؟**

**باران دندان هايش را از حرص بهم فشرد و گفت:**

**-مطمئن باش از هر کي ببازم از تويي که هنوز دهنت بو شير ميده و بلد نيستي کارتا رو چه جوري دستت بگيري نمي بازم...**

**سعيد چيزي نگفت..فکرش را مي کرد و مي دانست دختري که مقابلش نشسته زبان درازي دارد...**

**ساعت حدودا دوازده بود که بازي تمام شد...به محض اين که باران پايش را از قهوه خانه بيرون گذاشت سهيل زنگ زد:**

**باران:بله؟؟؟**

**سهيل:سلام خوبي؟؟خواب که نبودي؟؟؟**

**باران:نه بابا...تو قهوه خونه بودم...**

**-با کي بازي مي کردي...؟؟؟**

**باران سوار ماشينش شد و همان طور که به سمت خانه مي رفت گفت:**

**-همون پسره که اون دفعه اي اومده بود..سعيد...چه طور؟؟؟**

**-هيچي همين طوري..**

**-حالا چي کار داشتي زنگ زدي؟؟؟**

**-گيتا فردا ميره رستوران...**

**-از کجا ميدوني...؟؟؟؟**

**-وقتي منو گيتا با هم بوديم يه دختره با گيتا دوست بود...از وقتي گيتا باهام بهم زد هر روز زنگ ميزنه بهم اطلاعات ميده...آخه خيلي دوست داره منو گيتا دوباره**

**با هم باشيم...**

**-اگه مطمئني که فردا ميره پس شب بيا دنبالم...ولي فردا که رفتيم يه ذره صميمانه تر با من برخورد کن که واقعا باورش بشه همه چيز جديه...**

**-مثلا چي کار کنم...؟؟؟**

**-مثلا دستمو بگير يا باهام هي بگو بخند کن...صندلي رو برام بکش بيرون و از اين کارا...**

**-باشه...**

**-پس فردا شب منتظرتم...کاري نداري؟؟؟**

**-نه شبت به خير...**

**-همچنين...خدافظ..**

**تلفنش را توي کيفش گذاشت و از ماشين پياده شد...همان طور که دکمه ي آسانسور را مي فشرد به فردا فکر مي کرد...دوست داشت کمي از غرور و خودخواهي گيتا بکاهد.....**

**همين که در را باز کرد مهربان با چشماني به خون نشسته ظاهر شد:**

**-کجا بودي تا اين وقت شب؟؟؟؟**

**-جايي کار داشتم...**

**مهربان با خشونت دست باران را کشيد و گفت:**

**-چرا نمي فهمي باران؟؟؟؟يه دختر نبايد تا اين وقت شب بيرون خونه باشه...نگراني من به درک..نميگي شايد بلايي سرت بياد؟؟؟**

**باران با خشم دستش را از دست مهربان بيرون کشيد و گفت:**

**-نه نمي فهمم...مثل اين که اون چند سالي رو که تو اون خراب شده تنها بودم رو يادت رفته..نه؟؟؟اون موقع خوب ياد گرفتم از خودم دفاع کنم...خوب ياد گرفتم اون باران**

**توسري خور بدبختي که همه از خودش...از سادگيش..از مهربونيش..سواري مي گرفتن نباشم...ميدوني...؟؟؟اين شجاعتي که دارم هديه ي همون چند ساله...چند سالي که هر شب**

**کابوسشو مي بينم ولي مي ارزيد....مي ارزيد کسي بشم که محتاج و آويزون اينو و اون نباشم...**

**بعد رويش را به سمت مهربان برگرداند و گفت:**

**-مهربان من تو رو آوردم اين جا که کاراي خونه رو انجام بدي...اگه مي خواي هر شب نصيحتم کني بدون کسايي که منو نصيحت مي کنن زيادن....نمونشم همون زني که اسم**

**مادر براش زياديه....اگه مي خواي هر شب پاپيچم بشي و سوال جوابم کني همين الان وسايلتو جمع کن و از اين خونه برو...**

**به اتاقش رفت و در را محکم بهم کوبيد..سرش از شدت درد در حال انفجار بود...لباس هايش را کند و هر کدام را به گوشه اي انداخت....روي تخت دراز کشيد و اجازه داد**

**اشک هايش مثل شب هاي قبل صورتش را خيس کنند....**

**\*\*\***

**سهيل لبخندي زد و گفت:**

**-چه جالب..لباسامون با هم ست شده....**

**باران نگاهي به مانتوي کرم قهوه اي خودش انداخت و نگاهي به بلوز قهوه اي و کت کرم سهيل و لبخند زد....**

**سهيل ماشين را به سمت رستوران به حرکت در آورد و پرسيد:**

**-ميگم باران ...مطمئني اين کارا جواب ميده؟؟؟؟**

**-شک نداشته باش...تا يکي دو هفته ديگه گيتا تو همين رستوران داره منتتو مي کشه...البته اگه تو هم ياد بگيري چه جوري رفتار کني...الان نوع لباس پوشيدنت خيلي**

**بهتر از قبل شده و اين خودش براي رسيدن به گيتا قدم بزرگيه....**

**سهيل دستي در موهايش کشيد و ماشين را جلوي رستوران نگه داشت...باران نگاهي به داخل رستوران انداخت و گفت:**

**-گيتا اومده...يادت باشه خواستم بشينم صندلي رو بکشي عقب...**

**-باشه برو تو...**

**با هم وارد رستوران شدند و به سمت ميزي که در معرض ديد گيتا بود رفتند...گيتا با نگاهي که رگه هايي از خشم و تعجب داشت آن ها را برانداز کرد..وقتي باران خواست**

**بنشيند سهيل صندلي را برايش عقب کشيد و باران با لبخند نشست....گيتا از حرص دست هايش را مشت کرد....سهيل هم نشست و در حالي که چيزي به باران مي گفت و مي خنديد**

**دست هايش را از روي ميز گرفت...گيتا احساس مي کرد قلبش نمي نزد...البته حال باران از او بهتر نبود...حس گرفتن دست هاي يک پسر حس شيريني بود که تا به حال تجربه**

**نکرده بود...در حالي که از گوشه ي چشم به گيتا نگاه مي کرد و حالات عصبي او را بررسي مي کرد نيشخندي زد...گارسون منوي غذا رو به دستشان داد و رفت...سهيل که**

**کم کم از اين بازي لذت مي برد سرش را نزديک گوش باران برد و اسم غذايي را که مي خواست سفارش بدهد را گفت...باران هم که نقشش را خوب بلد بود خنده اي شيرين کرد...گيتا**

**با خود فکر مي کرد اين سهيل را اصلا نمي شناسد....**

**تا حالا نديده بود سهيل در گوش دختري چيزي بگويد...دوست داشت به سمت سهيل برود و محکم در گوش او بکوبد...چند بار با خود گفت:**

**-گيتا چرا ديوونه شدي؟؟؟اين سهيل همون سهيليه که به دست و پات ميفتاد..يادته؟؟؟همون سهيل احمق...**

**ولي فايده اي نداشت...پاهايش غير ارادي به حرکت در آمدند و او را به سمت ميز سهيل و باران بردند... سهيل نگاهي به قامت کشيده ي گيتا کرد و با لحني مضطرب گفت:**

**-باران داره مياد سمت ما..چي کار کنم..؟؟؟؟**

**فصل هشتم.**

**سهيل نگاهي به قامت کشيده ي گيتا کرد و با لحني مضطرب گفت:**

**-باران داره مياد سمت ما..چي کار کنم..؟؟؟؟**

**باران کمي از نوشابه اش را خورد و گفت:**

**-خيلي خونسرد و عادي رفتار کن...فکر کن من جلوت ايستادم....**

**گيتا به ميز آن ها رسيد و دست هايش را روي ميز گذاشت...با لحني عصبي به سهيل گفت:**

**-تو يه آدم پست و بي شعوري...حالم ازت بهم مي خوره..ديگه نمي خوام ببينمت...**

**سهيل نگاهي به ساعتش انداخت و گفت:**

**-فکر نکن من عاشق ريخت و قيافه ي توام...حيف باران اين رستورانو دوست داره وگرنه اين جا نميومدم...**

**گيتا روي ميز کوبيد و گفت:**

**-پس من ديگه پامو تو اين خراب شده نميذارم که تو و باران جونت اين جا بميرين...**

**با حرص از رستوران خارج شد...سهيل با نگاهش او را بدرقه کرد...روزي فکرش را هم نمي کرد که با گيتا اين طور حرف بزند...سرش را روي ميز گذاشت...با صدايي خفه گفت:**

**-باران گيتا از دستم نارحت شد....**

**-ناراحت نشد سهيل...ببين چي کار کردي که از شدت عصبانيت و حسودي بهت اين حرفا رو زد..اينا همه نشانه هاي پيروزيه...**

**سهيل:بعضي وقتا به روش هايي که بهم پيشنهاد مي کني شک مي کنم...**

**لحن باران به يکباره سرد شد:**

**-ميتوني همين الان بلند شي و بري و اون کاري که خودت صلاح ميدوني رو انجام بدي...**

**سهيل سرش را در دستانش گرفت...گيج شده بود....نمي دانست راه درست کدامست؟؟؟؟بعد از مدتي همراه باران از رستوران خارج شد و او را به خانه رساند...تصميمش را گرفته**

**بود...تا اين جا آماده بود پس بايد بقيه اش را هم مي رفت...**

**وقتي باران به خانه رسيد مهربان را ديد که روي مبل نشسته و تلويزيون مي بيند..حتي به باران سلام هم نکرد..تصميم گرفته بود ديگر کاري به کار باران نداشته باشد...باران**

**سري تکان داد و به اتاقش رفت...وقتي خواست مانتواش را آويزان کند ياد نامه ي گيتا افتاد و به سرعت اس ام اسي براي سهيل فرستاد:**

**-سلام...يادم رفت بگم ديروز گيتا يه نامه تو جيب مانتوم گذاشته بود که پاتو از زندگي سهيل بکش بيرون...حالا ديگه مطمئن شدم دوست داره...**

**سهيل جواب نداد...باران با خود فکر کرد حتما گوشي اش همراهش نيست..به آشپزخانه رفت و با سيبي بيرون آمد..مهربان با لحن خشکي گفت:**

**-سر شب مادرت زنگ زده بود...**

**سيب به گلوي باران پريد:**

**-چي گفت؟؟؟**

**-گفت مي خواد ببينتت...**

**-من مادري ندارم...هرکسي زنگ زد بگو اشتباه گرفتي...**

**سپس به اتاقش رفت و سعي کرد بي توجه به افکار پريشاني که در ذهن داشت بخوابد...**

**\*\*\***

**چند هفته اي از آن شب مي گذشت و باران هيچ خبري از گيتا و سهيل نداشت...دوست داشت سهيل به او زنگ بزند و اطلاعاتي بدهد ولي حتي اس ام اسي هم از طرف سهيل نداشت...غرورش**

**هم به او اين اجازه را نمي داد که خودش به او زنگ بزند..تا اين که بالاخره سهيل زنگ زد:**

**باران:الو؟؟**

**سهيل:سلام..خوبي باران؟؟؟**

**باران:مرسي تو خوبي؟؟؟؟چند هفته اي خبري ازت نبود...**

**سهيل:آره..گوشيم سوخته بود...چه خبر؟؟؟**

**باران:خبرا که پيش شماست...**

**سهيل:اينو خوب اومدي....يه خبر خوب برات دارم...دوستم پژمان مي خواد فردا يه پارتي بگيره...گيتا هم دعوته...به منم گفته با چند تا از دوستام برم...اگه فردا**

**بيکاري بلند شو بريم اين پارتيه...**

**باران با لحني مردد گفت:**

**-باشه..سعي مي کنم بيام..**

**-پس من فردا ميام دنبالت...کاري نداري...؟؟؟**

**-نه خدافظ..**

**-خدافظ...**

**باران کلافه بود..به حياط رفت...روي نيمکت نشست و به زندگي کسل کننده اي که داشت فکر کرد...کارش در زندگي فقط قمار کردن و خوردن و خوابيدن و کمک به سهيل بود...ياد**

**اتاق دوران کودکيش افتاد...در و ديوار اتاق پر بود از عکس هاي شهر ونيز...باران از کودکي علاقه ي زيادي به آن شهر داشت و هميشه به مادرش مي گفت وقتي بزرگ شود**

**مي خواهد به ونيز برود...با ياد آوري مادرش قطره اي اشک از چشمانش پايين افتاد...از همه چيز خسته بود...سرش را تکيه داد به نيمکت و چشمانش را بست..دوست داشت**

**همه ي اين مدت را خوابيده باشد ولي بيدار بود و زندگي هم چنان ادامه داشت...**

**فصل هشتم.**

**باران با بوت هايش درگير بود...زيپ يکي از بوت ها گير کرده بود و باران همان طور که روي زمين نشسته بود سعي مي کرد زيپ را بالا بکشد...بالاخره بعد از کمي تقلا**

**موفق شد و زيپ بوتش را بست...در اينه ي قدي اتاقش نگاهي به خودش انداخت..بافت قهوه اي رنگي پوشيده بود که تا کمي پايين تر از کمرش ميامد..بوت هاي قهوه اي رنگش**

**را هم پوشيده بود و با کمي موس موهايش را فر کرده بود و بالاي سرش با کليپسي بسته بود...گردن بندي را که لاريسا برايش خريده بود و مهره هاي کوچک قهوه اي رنگي**

**داشت را هم انداخته بود...خودش را با رضايت برانداز کزد و در آخر دوش کاملي هم با عطر جديدش گرفت...با صداي بوق ماشين سهيل مانتواش را پوشيد و بعد از سر کردن**

**شالش از خانه خارج شد...هوا کمي سرد شده بود...**

**سريع داخل ماشين شد و به سهيل سلام کرد...سهيل هم با لبخند جوابش را داد و ماشين را به حرکت در آورد..باران مشغول ارزيابي سهيل شد..شلوار قهوه اي رنگي پوشيده**

**بود همراه با بلوز مردانه ي شکلاتي رنگي که استين هايش را تا زده بود...اورکت قهوه اي رنگي هم روي لباسش پوشيده بود...سهيل و باران هردو به رنگ قهوه اي علاقه**

**داشتند...رويش را به سمت پنجره چرخاند و سعي کرد بفهمد کجا هستند.. کمي که گذشت متوجه شد که مهماني در الهيه است...سهيل در کل راه ساکت بود و باران از لرزش**

**خفيف دستانش فهميده بود که او استرس دارد...وقتي رسيدند سهيل زنگ در را فشرد و وارد باغ برزگي شدند....**

**صداي آهنگ و دست از همان فاصله به راحتي به گوش مي رسيد...همين که وارد شدند باران ياد قهوه خانه افتاد...بوي تند و تلخ مشروب هم به بوي سيگار اضافه شده بود...جمعيت**

**دخترا و پسران جوان در هم مي لوليدند...باران با نارضايتي منتظر ماند تا پسر جواني که به سمتشان ميامد خودش را به آن ها برساند...**

**پسر جوان که نامش کامران بود با سهيل سلام و احوالپرسي کرد و با نگاهي خريدارانه باران را برانداز کزد..بعد با لحن چندش آوري افزود:**

**-دوست دخترته سهيل؟؟؟**

**سهيل دست باران را گرفت و گفت:**

**-توصيه مي کنم بهش نزديک نشي وگرنه ميزنم فکتو ميارم پايين...کجا لباساشو عوض کنه؟؟؟**

**کامران اتاقي را نشان داد و سهيل با چشم و ابرو به باران اشاره کرد که به اتاق برود و لباس هايش را عوض کند...**

**باران با قدم هايي نا مطمئن وارد اتاق شد و در اتاق با دو دختر ديگر مواجه شد..يکي از آن ها که باران بعدن فهميد نامش رها است با نارضايتي او را برانداز کرد**

**اما دختر ديگر با مهرباني به سمتش آمد و خودش را معرفي کرد...باران مانتويش را در اورد و همراه همان دختر جوان که نامش آيدا بود به طبقه ي پايين رفت...**

**سهيل را در گوشه اي يافت و نزديک او نشست..سهيل در گوشش گفت:**

**-گيتا اومد...داره وسط ميرقصه..همون که پيراهن آبي پوشيده...**

**باران با چشمانش جمع دختراني را که مي رقصيدند کاويد و بالاخره گيتا را يافت...پيراهن کوتاه ابي رنگي پوشيده بود و موهايش را حلقه حلقه بالاي سرش جمع کرده بود...**

**سهيل دوباره گفت:**

**-مياي بريم برقصيم؟؟؟**

**-نه تو برو...**

**سهيل از جا بلند شد و ابتدا به پيشنهاد کامران گيلاسش را سر کشيد و بعد مشغول رقصيدن شد...**

**باران در تمام طول مدت رقص سهيل مشغول بررسي رفتار و حرکات گيتا شد....علت اين که به سهيل بي محلي مي کرد را نمي فهميد..با اين که مشخص بود سهيل را دوست دارد...به**

**پيشنهاد ايدا آهنگ عوض شد و آهنگي ملايم تر گذاشته شد و باران مجبور شد بنا به اصرار هاي ايدا کمي برقصد...همان طور که بدنش را همراه با آهنگ تکان مي داد با**

**چشمانش مشغول پيدا کردن سهيل شد...هيچ جا او را نديد..از ايدا معذرت خواهي کرد و در جست و جوي سهيل به گوشه و کنار خانه رفت...بالاخره او را جلوي پلکاني يافت**

**که به اتاق ختم مي شد اما...باران با حرص به صحنه ي رو به رويش خيره شد...فکرش را هم نمي کرد که سهيل همچين کاري بکند...يعني واقعا او سهيل بود که؟؟؟...**

**فصل نهم:**

**باران با حرص به صحنه ي رو به رويش خيره شد...فکرش را هم نمي کرد که سهيل همچين کاري بکند...يعني واقعا او سهيل بود که دستش را دور کمر رها حلقه کرده بود و مشغول**

**بوسيدن او بود؟؟؟؟**

**از همان فاصله هم مشخص بود که حالت عادي ندارد..با قدم هايي بلند به سمت آن ها رفت و سهيل را به زور از رها جدا کرد....کشان کشان او را به حياط خانه برد و رو**

**به رويش ايستاد:**

**باران:هيچ مي فهمي چي کار کردي ديوونه؟؟؟**

**سهيل:عزيزم چرا نميذاري يه ذره خوش بگذرونم.؟؟؟**

**باران از لحن کش دار او عصباني شد و سيلي محکمي در گوشش نواخت....سهيل با بهت دستش را روي گونه اش گذاشت و در حالي که مستي از سرش پريده بود به باران نگاه کرد....باران**

**گفت:**

**-اينو زدم که يادت باشه ديگه وقتي با مني از اين غلطا نکني...فکر مي کردم آدمي ولي حالا مي بينم لياقت گيتا رو نداري...**

**باران با عجله به داخل خانه برگشت و به اتاقي رفت که لباس هايش آن جا بود...مانتويش را پوشيد و شالش را سر کرد...همان طور که سعي مي کرد جلوي ريزش اشک هايش را**

**بگيرد از خانه خارج شد...**

**دير وقت بود و پرنده در خيابان پر نمي زد...تا خانه راه زيادي نبود...قدم زنان به سمت خانه به راه افتاد....**

**اشک هايش گونه اش را مروطوب مي کردند و دستانش از شدت سرما مي لرزيد....با احساس لرزشي روي پايش متوجه شد که موبايلش در حال زنگ خوردن است..سريع درش آورد و به**

**صفحه نگاهي انداخت....**

**لاريسا بود...:**

**باران:بگو لاريسا...**

**لاريسا:سلام...تو کجايي باران؟؟؟**

**باران:قبرستون...**

**لاريسا:اون جا چه غلطي مي کني...؟؟؟؟صدات چرا مي لرزه؟؟؟**

**بغض باران شکست و گفت:**

**لاريسا بيا دنبالم..حالم خيلي بده...ماشينم نياوردم..**

**لاريسا:باران؟؟؟؟نگران شدم...کجايي دختر؟؟؟**

**باران دست و پا شکسته ادرس را گفت...لاريسا سريع گفت:**

**-باشه بشين همون جا الان ميام...**

**باران روي جدول نشست..سرش را روي زانويش گذاشت و چشمانش را بست و ديگر چيزي نفهميد..**

**\*\*\***

**زمزمه هاي نامفهومي را مي شنيد...به سختي پلک هايش را تکان داد و چشمانش را باز کرد...لاريسا به سمتش خم شده بود و لب هايش تکان مي خورد...گوش هايش را تيز کرد**

**اما چيزي نشنيد...لاريسا مشتي آب روي صورت باران پاشيد و باران توانست قيافه ي لاريسا را ببيند و صدايش را بشنود:**

**لاريسا:بهتري باران.؟؟؟**

**باران نگاهي به منزل کوچک و شيک لاريسا کرد..نمي دانست چگونه از خانه ي او سر درآورده...با صدايي خش دار گفت:**

**-من اين جا چي کار مي کنم؟؟؟**

**لاريسا:يادت نمياد؟؟تو خيابون بودي..بهت زنگ زدم گفتي حالم خوب نيست بيا دنبالم..**

**باران آن مهماني کذايي را به ياد اورد...چشمانش را چند بار باز و بسته کرد و روي کاناپه نشست...پتويي را که لاريسا برايش گذاشته بود را محکم دور خود پيچيد و**

**به لاريسا که مشغول آماده کردن نهار بود نگاه کرد..**

**دوباره پرسيد:**

**-چرا منو نبردي خونمون؟؟؟**

**-ترسيدم مهربان با اين وضعت ببينتت يه بلايي سرش بياد...**

**باران سري به نشانه ي تاييد تکان داد...خودش هم نگران بود که مبادا مهربان چيزي بفهمد..مي دانست اگر قضيه را بشنود به او مي گويد "من که گفته بودم بلايي سرت**

**مياد"...با دستان سردش شقيقه هايش را فشرد و چشمانش را بست..حال خوبي نداشت... بدنش داغ بود و سرش گيج مي رفت...**

**لاريسا مانتويش را به سمتش پرتاب کرد و گفت:**

**-بپوش بريم دکتر..منتظر بودم بيدار شي ببرمت...**

**باران:من دکتر نميام....**

**لاريسا:تو بيخود مي کني....مجبورم نکن کشون کشون ببرمتا...**

**به کمک لاريسا لباس هايش را پوشيد و با هم به درمانگاهي در همان نزديکي رفتند...دکتر بيماري او را سرماخوردگي تشخيص داد و باران را فرستاد تا دوتا از آمپول هايش**

**را بزند...وقتي برگشتند حال باران بهتر بود...لاريسا يک دست لباس راحتي به او داد و گفت:**

**-بهتره يه زنگ به مهربان بزني..ديشبم که خونه نبودي...**

**باران بي هيچ حرفي تلفن را برداشت و شماره ي خانه را گرفت...صداي خواب آلود مهربان در گوشش پيچيد...:**

**-بله؟**

**باران:سلام..**

**مهربان:سلام..**

**باران:من خونه ي لاريسام...شب ميام خونه...خواستم در جريان باشي...**

**صداي زنگ ايفون آمد و لاريسا براي باز کردن در به سمت آيفون رفت..باران همان طور که به حرکات او نگاه مي کرد به حرف هاي مهربان هم گوش مي داد:**

**-من امشب خونه نيستم..دارم ميرم پيش مادرت...**

**باران حرفش را قطع کرد:**

**-من مادري ندارم....**

**تلفن را قطع کرد و آن را کناري انداخت...لاريسا به سمتش آمد و گفت:**

**-سهيله..هر چه قدر تعارف مي کنم نمياد تو...ميگه با باران کار دارم..**

**باران با تعجب پپرسيد:**

**-سهيل از کجا ميدونه من اين جام؟؟؟**

**-ديروز با محمود اومدم دنبالت...غلط نکنم محمود بهش گفته..**

**باران:اگه اين محمود گذاشت حرف تو دهنش خيس بخوره...**

**لاريسا نيشخندي زد و گفت:**

**-به محمود توهين نکنا...پاشو برو پايين که بيچاره سهيل قنديل بست..**

**باران سويي شرتش را پوشيد و شال لاريسا را روي سرش انداخت...از خانه خارج شد و به حياط رفت..نفس عميقي کشيد تا هول نکند و در را باز کرد...**

**فصل دهم.**

**باران سويي شرتش را پوشيد و شال لاريسا را روي سرش انداخت...از خانه خارج شد و به حياط رفت..نفس عميقي کشيد تا هول نکند و در را باز کرد...سهيل پشت به ايستاده**

**بود و دستانش را درون جيبش فرو کرده بود...با صداي در به سمت باران چرخيد و سلام کرد...باران جوابش را داد.وقتي سکوت سهيل را ديد با لحني نسبتا سرد گفت:**

**-کاري داري؟؟؟**

**سهيل:من بابت ديشب متاسفم...باور کن من اون لحظه مست بودم....نفهميدم دارم چي کار مي کنم...**

**باران:مست بودنت کارتو توجيه نمي کنه....ميتونستي وقتي جنبه نداري مست نکني..**

**سهيل سرش را پايين انداخت و چيزي نگفت...باران دوباره سکوت را شکست و گفت:**

**-اگه کار ديگه اي نداري من برم تو...**

**سهيل:من فقط ميتونم بگم شرمندم...همين...بعد از اين که تو رفتي گيتا خيلي به مسخره نگاهم مي کرد...خدافظ...**

**سهيل سوار ماشينش شد و رفت..باران به خانه برگشت و در مقابل پرسش هاي لاريسا فقط خودش را روي مبل انداخت و با موبايلش ور رفت...لاريسا با کلافگي لگدي به پايش**

**زد و گفت:**

**-هوي يابـو..دارم با تو حرف ميزنما...اون از ديشبت که در حال موت پيدات کردم هيچي نگفتي..اينم از امروزت که نميگي چه گندي زدي که سهيل اومده جلو در...**

**باران:سهيل گند زده نه من....**

**لاريسا:خوب بنال ببينم چي کار کرده...**

**باران با بي ميلي ماجراي ديشب را برايش تعريف کرد...لاريسا يک تاي ابرويش را برد بالا و گفت:**

**-همين؟؟؟ديوونه...**

**باران:به نظرت خيلي کمه؟؟؟**

**لاريسا:باران سهيل ذاتش اين طوريه...قبل از اين که با تو آشنا بشه اين کار يه چيز کاملا عادي براش محسوب مي شد...ببين چه کار کردي که اومده ازت معذرت خواهي کرده...**

**باران چيزي نگفت...دوست نداشت کارش را نصفه و نيمه رها کند..يعني بايد يک فرصت ديگر به سهيل مي داد؟؟؟خيلي گيج شده بود...دستانش بي اختيار به سمت موبايلش رفت**

**و اين کلمات را تايپ کرد:**

**-دوست ندارم کارمو نصفه و نيمه ول کنم...دلخوري بمونه براي بعد..**

**اس ام اس را براي سهيل فرستاد و منتظر ماند...کمي بعد جوابش آمد:**

**اسمايل گل بود...لبخندي زد و همراه لاريسا مشغول خوردن غذا شد....**

**ساعت حدودا شش بود که وسايلش را جمع کرد و بعد از خداحافظي با لاريسا راهي خانه شد...مهربان خانه نبود...همان طور که گفته بود...وسايلش را جا به جا کرد و دوشي**

**گرفت...لاريسا اس ام اسي برايش فرستاد و به او ياد آوري کرد که داروهايش را بخورد...و کمي بعد سهيل زنگ زد:**

**سهيل:الو باران؟؟؟**

**باران:سلام..خوبي؟؟؟**

**سهيل:مرسي بد نيستم..تو چطوري؟**

**باران:مرسي...چيزي شده؟؟؟**

**-دو تا خبر برات دارم...اول اين که فردا گيتا داره با چند تا از دوستاش ميره پارک...يه فکري براي اين قضيه بکن..بعدم اين که الان محمود زنگ زد گفت فردا مي خواد**

**لاريسا رو ببره بيرون...گفت من و تو هم باهاشون بريم...**

**باران:واسه گيتا يه نقشه اي دارم..تو فقط آدرس پارکو ساعتشو برا اس ام اس کن خودتم برو اون جا منتظرم باش...در مورد محمودم نميدونم..اگه کاري نداري بريم..**

**-نه من کاري ندارم..پس فردا تو پارک مي بينمت..خدافظ..**

**-خدافظ..**

**موبايلش را کنارش گذاشت و روي کاناپه ي مقابل تلويزيون دراز کشيد.چشمانش کم کم داشت گرم مي شد که صداي باز و بسته شدن در را شنيد..بعد هم صداي مهربان آمد که**

**با لحني گرم و صميمي گفت:**

**-باران جان بلند شو ببين کي اومده...**

**باران خواب آلود چشمانش را باز کرد و به مهربان نگاه کرد..پشت سر مهربان زني ميامد که...باران چند بار پلک زد...يعي واقعا او...؟؟؟**

**فصل يازدهم.**

**باران خواب آلود چشمانش را باز کرد و به مهربان نگاه کرد..پشت سر مهربان زني ميامد که...باران چند بار پلک زد...يعي واقعا او...؟؟؟او مادرش بود که پشت سر مهربان**

**ميامد؟؟؟؟با عصبانيت از جا بلند شد و رو به روي مادرش ايستاد....با خود فکر کرد که مادرش چه قدر پير شده است....اشک در چشمانش حلقه زد...**

**صداي مهربان به گوش رسيد:**

**-از ديدنش خوشحال نشدي؟؟؟؟**

**باران پوزخند زد:**

**-بايد خوشحال بشم؟؟؟**

**اشک هاي مادر باران،مرضيه روي صورتش مي ريخت....مهربان با حيرت گفت:**

**-باران خجالت بکش..اون مادرته...**

**باران:کدوم مادر؟؟؟همون مادري که عين سگ از خونه پرتم کرد بيرون....؟؟؟؟همون مادري که جلوي کل فاميل زد تو گوش من...مني که محبوب دختراي فاميل بودم اگه غرورمو**

**خرد نمي کرد...مادري که تو اون چند سال نيومد يه بار ببينتم....مادري که خودش مجبورم کرد اون برگه ي طلاق کوفتي رو امضا کنم...؟؟؟جاي اين که ازم طرفداري کنه...مادري**

**که حرف منو...حرف دخترشو..حرف کسي که از پوست و خون خودشو رو باور نکرد؟؟؟کدوم مادر؟؟؟؟**

**مرضيه با گريه گفت:**

**-باران به خدا من نمي خواستم که..**

**باران حرفش را قطع کرد:**

**-هيچي نگو...همه چيز تموم شده..الان براي برگشتنو مادري کردن خيلي ديره....خيلي....**

**بعد رو به مهربان گفت:**

**-از اين به بعدم همراه خودت از اين مهموناي ناخونده نيار....**

**به اتاقش رفت و در را کوبيد...اشک هايش با کوچکترين تلنگري آماده ي ريزش بودند...چند نفس عميق کشيد تا آرامشش را باز يابد..او نبايد ذهنش را درگير مي کرد...حالا**

**کارهاي مهم تري از فکر کردن به گذشته داشت....تلفن را برداشت و شماره ي زهرا،دوست دوران دانشگاهش را گرفت...**

**\*\*\***

**باران با رضايت به خودش در آينه نگاه کرد....لباس محلي پوشيده بود و روسري اش را بالاي سرش گره زده بود...گوشه ي لبش خال مشکي رنگي گذاشته بود و کيسه اي هم در**

**دست داشت...به آرامي از خانه خارج شد...مي ترسيد مهربان با ديدن او از تعجب سکته کند....تا رسيدن به پارک ديروز را در ذهنش مرور کرد...بعد از اين که به زهرا**

**زنگ زد و لباس ها را از او خواست،با سهيل نيز تماس گرفت و از او کمي اطلاعات درباره ي دختري که همراه گيتا به پارک مي رفت گرفت....دختري به اسم سميه...وقتي**

**سهيل از او پرسيده بود که اين اطلاعات را براي چه مي خواهد در جواب سکوت کرده بود....مي دانست نقشه اش خواهد گرفت...جلوي سرويس بهداشتي پارک سهيل را ديد و به**

**سمتش را رفت...با لهجه گفت:**

**-بيا فالت بگيرُم....**

**سهيل:برو خانوم..برو اعصاب ندارم....**

**باران خنديد و سلام کرد....سهيل با چشماني متعجب او را برانداز کرد...باورش نمي شد دختري که مقابلش ايستاده باران است...با لکنت سلام کرد و پرسيد:**

**-اين لباسا براي چيه باران؟؟؟؟براي چي اين شکلي شدي...؟؟؟؟**

**باران دست او را کشيد و همان طور که به سمت نيمکت گيتا و سميه مي برد گفت:**

**-کاريت نباشه سهيل...برو پشت اون درخت قايم شو و نگاه کن...**

**سهيل را به پشت درخت تنومندي هل داد و خود به سمت گيتا رفت....نزديک آن ها که رسيد با لهجه گفت:**

**-بيا فالت بگيرُم خواهر....**

**گيتا نگاهي به سر تا پاي او انداخت و گفت:**

**-برو خانوم..خدا روزيتو جاي ديگه حواله کنه...**

**باران با لحني پر از التماس گفت:**

**-به خدا راسته...بذار بگيرُم..اگه دروغ بود پول نده...**

**سميه که انگار خوشش آمده بود گفت:**

**-اول بيا واسه من بگير..اگه درست بود واسه دوستمم مي گيري...**

**باران لبخند محوي زد و دست سميه را در دست گرفت...سعي کرد اطلاعاتي را که سهيل درباره ي او داده بود را به ياد آورد:**

**-خب دختر....عمر نسبتا درازي داري....يه پسر جوون تو فالت مي بينم...قدش بلنده....خيلي دوست داره...**

**سميه با هيجان گفت:**

**-ميتوني اسمشو بگي؟؟؟**

**باران سعي کرد مثلا چيزي را در دست سميه بخواند:**

**-فکر کنم اول اسمش پ دارد..درسته؟؟؟؟**

**سميه:آره درسته...از کجا فهميدي...؟؟؟**

**باران:گفتم که راسته....**

**بعد رو به گيتا گفت:**

**-برات بگيرُم؟؟؟؟ديدي که راسته..**

**گيتا با بي ميلي دستش را به او داد و منتظر ماند...باران با اخم گفت:**

**-يه پسري تو فالت هست که خيلي دوست داره..ولي تو اذيتش مي کني....حواست باشه دختر جان...مبادا از دستش بدي....رقيبو توي فالت مي بينم....**

**گيتا با عصبانيت دستش را کشيد و گفت:**

**-چرا حرف مفت ميزني؟؟؟؟اصلا برو..نمي خوام فالمو بگيري...**

**باران نگاه عاقل اندر سفيهي به گيتا انداخت و رفت...نزديک سهيل که رسيد گفت:**

**-من ميرم دستشويي بر مي گردم..تا وقتي بيام از اين جا تکون نخور....**

**به سمت سرويس هاي بهداشتي پارک رفت و در داخل آن ها لباسهايش را با مانتو و شال قرمز رنگي عوض کرد...کمي هم آرايش کرد و مانند باران هميشگي نزد سهيل برگشت....سهيل**

**با ديدن او به سمتش دويد و گفت:**

**-رفتن باران....**

**باران:ميدونم...**

**سهيل چيزي نگفت و همراهش به سمت نيمکتي رفت که آن جا نشسته بودند...بارام ميکروفون کوچکي را از زير صندلي بيرون کشيد و دو نفري به صداي ضبط شده ي سميه و گيتا**

**گوش دادند...:**

**سميه:چرا بهش اين جوري گفتي گيتا؟؟؟بيچاره گناه داشت...حرف بدي نزد که...**

**گيتا:حرف بدي نزد؟؟؟؟تو روي من ايستاده ميگه تو رقيب داري...**

**سميه:مگه نداري؟؟؟؟**

**گيتا با صدايي که معلوم بود دارد گريه مي کند گفت:**

**-اصلا نميدونم اون دختره کيه...يه مدتيه همش با سهيله....همه جا باهاشه..خونه مهموني رستوران پارک....خيلي نگرانم سميه..اگه جدي جدي با هم ازدواج کنن...؟؟؟؟**

**سميه:تقصير خودته..چه قدر بهت گفتم به سهيل بي محلي نکن؟؟؟چه قدر گفتم از دستش نده؟؟؟الانم تنها کاري که ميتوني بکني اينه که بري و به عشقت اعتراف کني...**

**گيتا:عمــــــــــرا....اصلا بلند شو بريم..حوصله ي پارکو ندارم...**

**و بعد صداي قدم هاي آن دو...باران خودش را روي نيمکت انداخت و گفت:**

**-خب..حالا مطمئن شديم که دوست داره و حس حسادتش تحريک شده....**

**سهيل کنار او نشست و گفت:**

**-قدم بعدي چيه؟؟**

**باران:بايد يه کاري کنيم که حسادتش به قدري تحريک بشه که بياد و به همه چيز اعتراف کنه...**

**سهيل:چي کار؟؟؟**

**باران:بعدا بهت ميگم....**

**همان لحظه موبايل سهيل زنگ خورد...:**

**سهيل:بله؟؟؟**

**محمود:الو سهيل؟؟؟؟تو و باران کجايين؟؟؟**

**سهيل با دست به پيشانيش زد و گفت:**

**-الان ميايم محمود..تو راهيم...**

**نگاهي به هواي نسبتا تاريک انداخت و کمي بعد مکالمه اش با محمود تمام شد..از جا بلند شد و گفت:**

**-پاشو بريم باران....محمود و لاريسا حسابي عصبانين...**

**باران از جا بلند شد و همراه سهيل به سمت ماشين رفت و سوار شد..بخاري ماشين روشن بود و باران را به خوابيدن تشويق مي کرد..همان طور که سرش را به شيشه تکيه مي**

**داد نقشه هايي را که به عنوان قدم آخر در نظر داشت بررسي مي کرد...**

**سهيل ماشين را مقابل رستوراني که محمود ادرس آن را داده بود نگه داشت و رو به باران که خواب بود گفت:**

**-باران....باران بلند شو...باران پاشو رسيديم...**

**باران چشمانش را باز کرد و سر جايش نشست....چشم هايش را ماليد و از ماشين پياده شد...به شدت خوابش ميامد ولي نمي توانست بخوابد...داخل رستوران شدند و پشت ميز**

**چهار نفره اي که محمود و لاريسا قبلا دو تا از صندلي هاي آن را اشغال کرده بودند نشستند...باران با محمود و لاريسا سلام و احوالپرسي کرد و همه با هم شروع به**

**صحبت کردند..سهيل بيشتر محمود را مخاطب قرار مي داد و باران هم جريان صبح را براي لاريسا تعريف مي کرد...گارسون به سمت ميز آن ها آمد و منوي غذا را به دستشان**

**داد...باران و لاريسا جوجه و محمود و سهيل برگ و چنجه سفارش دادند...باران با خود فکر کرد چه قدر خوب مي شد اگر محمود در جمعشان نبود...آن وقت سرش را روي ميز**

**مي گذاشت و مي خوابيد..با آوردن غذاها همه مشغول شدند...محمود پسر شوخ طبعي بود و بين غذا همه را مي خنداند....بالاخره ساعت 11 بود که همگي از رستوران خارج**

**شدند و سمت کافي شاپي رفتند که باران در سمت ديگر آن قمار مي کرد....**

**کامي به استقبال آن ها آمد و برايشان نسکافه آماده کرد....لاريسا در گوش باران گفت:**

**-امروز صبح مامانت بهم زنگ زد....**

**باران دست از خوردن کشيد و با حيرت پرسيد:**

**-خب؟؟؟چي مي گفت؟؟؟**

**لاريسا:مي گفت اومده خونت کلي بهش توپيدي...بعدم به مهربان گفتي که ديگه از اين مهمونا نياره....**

**باران:وايستا ببينم..اصلا مرضيه شماره تو رو از کجا آورده؟؟؟**

**لاريسا:نميدونم..جز مهربان کس ديگه شماره ي منو نداره....**

**باران:کار خودشه..نميدونم چرا اين قدر علاقه داره منو مرضيه رو با هم رو به رو کنه....**

**لاريسا:به نظرم بهتره يه بار باهاش حرف بزني ببيني چي ميگه....**

**باران چيزي نگفت و کمي از نسکافه اش را خورد....لاريسا براي اين که او را از آن حال و هوا در بياورد برايش جکي گفت...باران و لاريسا هر دو خنديدند و محمود با**

**لحني معترض گفت:**

**-اِ..لاري..بلند بگو منو سهيل هم بخنديم...**

**لاريسا:شرمنده..زنونه بود....**

**باران لبخندي زد و به بحث بين لاريسا و محمود گوش داد....نمي دانست اين دو چه طور با هم کنار آمده اند...نگاهي به ساعتش انداخت..يک ربع به يک بود...با اشاره**

**به سهيل گفت که کم کم بروند..سهيل هم به محمود گفت که دير وقت است و همگي از جا بلند شدند....**

**لاريسا همراه محمود رفت و باران هم سوار ماشين سهيل شد....از خستگي نمي توانست چشمانش را باز نگه دارد....با خود فکر کرد چه قدر روز خوبي بود و خوش گذشت....مي**

**توانستند چهار نفري با هم به جاهاي ديگري هم بروند....باران با اين که واهمه داشت ولي پيش خود اعتراف کرد که از سهيل بيشتر از اوايل خوشش آمده..اما نه....سهيل**

**فقط و فقط متعلق به گيتا بود....**

**فصل يازدهم.**

**باران پالتوي بافتش را از روي جالباسي برداشت و همان طور که جلوي آينه ي قدي هال موهايش را مرتب مي کرد گفت:**

**-مهربان..من ميرم بيرون يکم فدم بزنم....شايد واسه شام نيومدم....گفتم نگران نشي...**

**مهربان همان طور که دستور پخت غذايي را از روي صفحه ي تلويزيون يادداشت مي کرد گفت:**

**-باشه برو...کليد يادت نره...**

**باران کليدش را برداشت و با مهربان خداحافظي کرد....هوا باراني بود....باران نفس عميقي کشيد و ريه اش را از هواي غبار آلود تهران پر کرد...چه قدر روزهاي باراني**

**را دوست داشت....شالش را محکم کرد و به سمت سر کوچه راه افتاد..سهيل آن جا منتظرش بود....قرار بود با هم بروند و دوري بزنند...باران رسيد و با سهيل سلام و احوالپرسي**

**کرد...سهيل همان طور که دستش را مي گرفت جواب سلام و احوالپرسيش را داد و با هم قدم زنان به راه افتادند....باران حس عجيبي داشت....دست در دست سهيل در خيابان....آهي**

**کشيد....چه قدر دوست داشت سهيل متعلق به خودش باشد....اما نام گيتا به اجازه نمي داد که بيش از اين به افکارش اجازه ي تاخت و تاز بدهد....چند قطره باران از**

**آسمان افتاد.....سهيل با لحن شادي گفت:**

**-داره بارون مياد....خيلي بارونو دوست دارم....**

**باران:منم همين طور....**

**چيزي نگفتند و به راهشان ادامه دادند...کم کم باران شدت گرفت....سر راهشان زير گذري بود...با هم وارد زير گذر شدند و از زير نورهاي رنگي آن عبور کردند..وقتي**

**دوباره به زير آسمان رسيدند باران گفت:**

**--خيس خالي شدم.....**

**سهيل کلاهش را از روي سرش برداشت و به باران داد....باران با حرص گفت:**

**-چي کار مي کني سهيل؟؟؟الان سرما مي خوري ديوونه.....**

**سهيل:نگران نباش....کلاهو بذار سرت....**

**باران کلاه را به سمتش گرفت:**

**-من شال سرمه..خودت کلاهو بذار سرما نخوري....**

**سهيل ايستاد مقابل باران و کلاه را بر سر باران گذاشت.....بعد هم گفت:**

**-وقتي ميگم بذار بايد بذاري....من پسرم بدنم از تو مقاوم تره.....**

**باران چيزي نگفت...چه قدر سهيل را دوست داشت..قلبش از اين همه محبت به درد ميامد..از فکر اين که تا چند وقت ديگر سهيل به گيتا مي رسد اشک در چشمانش حلقه زد....با**

**صداي سهيل از فکر بيرون آمد:**

**-ميگم باران...بريم شام بخوريم....؟؟؟**

**باران:اگه تو نخوردي بريم....**

**سهيل:نه نخوردم...**

**با هم به سمت رستوران هميشگي به راه افتادند و پشت ميز نشستند....سهيل سر تا پاي خيس باران را برانداز کرد....شبيه گربه اي شده بود که زير باران مانده..چشمان**

**آبي رنگش با کنجکاوي همه جاي رستوران را مي کاويد....سهيل آهي کشيد...چه قدر در اين مدت به باران عادت کرده بود....البته پيش خود اعتراف مي کرد که عشقش به گيتا**

**بيشتر شده است..اما باران را هم مثل خواهرش دوست داشت....گارسون منوي غذا را به دستشان داد و منتظر ايستاد..سهيل داشت ليست غذاها رو مي خواند که ناگهان بر جا**

**ميخکوب شد....حتي نفس هم نمي کشيد....گيتا با پسر جواني وارد رستوران شد و با خنده پشت ميزي نشستند....باران با نگراني پرسيد:**

**-سهيل خوبي؟؟؟؟سهيل؟؟؟**

**رد نگاهش را گرفت و گيتا را ديد..سريع رويبش را برگرداند و گفت:**

**-بهش نگاه نکن سهيل...بايد فکر کني برات مهم نيست..**

**اما سهيل چيزي نگفت..به سختي نگاهش را از آن دو گرفت...احساس مي کرد اشک دارد به چشم هايش هجوم مي آورد....منوي غذا را بست و کنار گذاشت..گارسون همچنان منتظر**

**بود..باران او را فرستاد و گفت که کمي ديگر بيايد...با صداي قدم هاي گيتا سهيل سرش را بالا گرفت و ديد که گيتا دست در دست آن پسر جوان به بيرون مي رود....نتوانست**

**جلوي خودش را بگيرد....با عصبانيت از جا بلند و شد و دنبال آن دو به بيرون رستوران رفت..باران دويد دنبالش و فرياد زد:**

**-نه سهيل...داري همه چيزو خراب مي کني....**

**سهيل با خشم به سمتش برگشت و داد زد:**

**-اين تويي که داري همه چيزو خراب مي کني باران.....چرا نمي فهمي؟؟؟مگه نديدي الان چي شد....؟؟؟؟؟؟**

**احساس مي کنم داري از گيتا دورم مي کني....**

**سپس با پريشاني سرش را انداخت پايين و با صدايي ضعيف گفت:**

**-احساس مي کنم مي خواي من به گيتا نرسم....**

**باران چيزي نگفت...بغض بدي به گلويش چنگ مي زد...سهيل رويش را برگرداند تا برود....با حرص فرياد زد:**

**-مثل اين که يادت رفته کي بودي و چه جوري پشت سر گيتا زار ميزدي..نه؟؟؟؟احمق ديوونه فقط يه قدم مونده که به گيتا برسي.....فکر کردي ساديسم دارم که خودمو به خاطر**

**تو و اون گيتا به دردسر و زحمت بندازم...؟؟؟دلم برات سوخت بيچاره.....حالا برو..برو به دست و پاش بيفت...برو التماسش کن....بـــــــــــرو....**

**سهيل دور شد....باران نفس نفس ميزد...اشک هايش با باراني که بر صورتش مي ريخت يکي شده بود.....**

**گريه کنان به خانه برگشت..سرش درد مي کرد...خواست شقيقه هايش را بمالد که متوجه کلاه سهيل شد....ديگر نتوانست مقاومت کند...روي پله ي مقابل خانه شان نشست و سرش**

**را روي زانوانش گذاشت....**

**اشک هايش صورتش را مي شست.....سرش را به ديوار تکيه داد و چشمانش را بست.....**

**مهربان کيسه ي آب گرم را روي سر باران گذاشت و همان طور که قرصي را در دهانش مي گذاشت گفت:**

**-چند بار بهت گفتم تو اين هوا نرو بيرون؟؟؟؟حداقل ميري لباس گرم بپوش....بهتم ميگم ناراحت ميشي....**

**باران چيزي نگفت...سرش به شدت درد مي کرد...بدنش مانند کوره ي آتش بود.....مهربان هم دائم در تکاپو بود تا کاري کند که حال باران بهتر شود....باران با صدايي**

**خش دار گفت:**

**-مهربان به لاريسا زنگ بزن بگو بياد اين جا....**

**مهربان اخمي کرد و گفت:**

**-شايد کاري داشته باشه دختر.....**

**باران:حالا زنگ بزن...اگه کار داشت نمياد...**

**مهربان به اجبار تلفن را برداشت و شماره ي لاريسا را گرفت...باران صداي مهربان را مي شنيد:**

**-سلام لاريسا جان..خوبي مادر؟؟؟؟**

**لاريسا:......**

**مهربان:بد نيست....سرما خورده....الانم پيله کرده به من که زنگ بزن به لاريسا بگو بياد اين جا....**

**لاريسا:...**

**مهربان:پس بيا مادر....مواظب خودت باش....کاري نداري؟؟؟**

**لاريسا:.....**

**مهربان:باشه مادر خدافظ....**

**مهربان تلفن را قطع کرد و سرجايش گذاشت.....باران پرسيد:**

**-مياد يا نه؟؟؟؟؟؟؟**

**مهربان همان طور که باران را روي مبل مي نشاند و پاهايش را توي طشت آب گرمي مي گذاشت گفت:**

**-آره مياد....همين که اومد بلند شين با هم برين دکتر....**

**باران:لازم نکرده....يه کم استراحت کنم خوب ميشم....**

**مهربان:پس براي چي گفتي بياد اين جا...؟؟؟؟**

**باران:مي خوام باهاش برم جايي..**

**مهربان چشم غره اي به او رفت....سپس غرغر کرد:**

**-جون به جونت کنن لجباز و کله شقي....**

**باران ساکت ماند....روي مبل دراز کشيد و منتظر ماند..کم کم داشت چشمانش گرم مي شد که زنگ آيفون را زدند....مهربان در را باز کرد و کمي بعد همراه با لاريسا برگشت....باران**

**به زحمت روي مبل نشست و با لاريسا روبوسي کرد....لاريسا همان طور که دستکش هايش را از دستش بيرون مي کشيد گفت:**

**-چي شده باران؟؟؟مهربان گفت سرما خوردي.....**

**-مهربان بزرگش کرده...يه سر درد و تب سادست.....**

**لاريسا چيزي نگفت...مي دانست باران زير بار اين که سرما خورده نمي رود...مهربان براي تهيه ي شام به اشپزخانه رفت....باران فرصت را غنيمت شمرد و ماجراي چند ساعت**

**پيش را براي لاريسا تعريف کرد........**

**لاريسا آهي کشيد و گفت:**

**-ميدونستم موفق نميشي باران.....من سهيلو ميشناسم...ديوونه ي گيتاست...نميدونم تا الان چه جوري با روش هاي تو دووم آورده....**

**باران با حرص:**

**-بره بميره....پسره ي بي شعور....به من ميگه تو داري گيتا رو از من دور مي کني....**

**لاريسا باران را بغل کرد.....درکش مي کرد....شايد تنها کسي بود که باران را درک مي کرد....او را مثل خواهرش دوست داشت...وقتي ياد آن چند سال نحسي که باران در**

**آن مکان وحشتناک سپري کرده بود مي افتاد قلبش به در مي آمد....با صداي زنگ موبايلش باران را کمي از خود جدا کرد و اسم محمود را روي صفحه ي تلفن خواند....سريع**

**پاسخ داد:**

**-الو محمود؟؟؟**

**محمود:سلام..خوبي لاري....؟؟؟؟کجايي عزيزم...؟؟؟**

**لاريسا:پيش بارانم ..چه طور مگه؟؟چيزي شده؟؟؟؟؟؟**

**محمود:راستش....چه طوري بگم....سهيل تو خيابون غش کرده..........**

**لاريسا فرياد زد:**

**-چـــــــــي؟؟؟؟؟سهيل تو خيابون غش کرده؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟**

**فصل دوازدهم.**

**لاريسا فرياد زد:**

**-چـــــــــي؟؟؟؟؟سهيل تو خيابون غش کرده؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟**

**باران با نگراني از جا بلند شد.....يعني درست شنيده بود....سهيل غش کرده بود؟؟؟؟؟؟؟با نگراني چشم به دهان لاريسا دوخت....لاريسا همان طور که به چشمان نگران و**

**منتظر باران نگاه مي کرد به حرف هاي محمود هم گوش مي داد:**

**-آره....تو خيابون...الانم آوردنش بيمارستان....يه وقت ور نداري بارانو با خودت بياري....**

**لاريسا:خودش فهميد...مجبورم بيارمش...کدوم بيمارستان..؟؟؟؟؟؟**

**محمود:بيمارستان....(اسم بيمارستان)**

**لاريسا:باشه ما همين الان ميايم...**

**محمود:با احتياط برون....خدافظ...**

**لاريسا:خدافظ....**

**همين که مکالمه تمام شد باران جلوي لاريسا نشست و با لحني نگران پرسيد:**

**-لاري چي شده؟؟؟؟؟**

**لاريسا نگاهش کرد....باران با حرص گفت:**

**-د بهت مي گم چي شده؟؟؟؟؟؟چرا غش کرده؟؟؟؟؟؟؟؟**

**لاريسا:نميدونم به خدا....**

**باران:بلند شو بريم...پاشو حاضر شو...**

**لاريسا:تو حالت خوب نيست باران....بايد با هم بريم دکتر....بعدا هم ميتوني بري ديدن سهيل....**

**باران از جا بلند شد و همان طور که حاضر مي شد گفت:**

**-من همين الان ميرم ديدن سهيل....تو اگه خواستي ميتوني نياي....**

**لاريسا کلافه به باران نگاه کرد....وقتي ديد دارد به سمت در مي رود سريع از جا بلند شد و به دنبالش رفت....همان طور که با هم سوار ماشين مي شدند گفت:**

**-من نميدونم تو اين لجبازيتو از کي به ارث بردي....**

**باران پوزخندي زد و گفت:**

**-لابد از مرضيه....**

**لاريسا نگاهي به او انداخت و گفت:**

**-هنوز نرفتي ببينيش؟؟؟؟؟؟؟**

**باران:نه....اصلا نميدونم برم يا نرم...؟؟؟**

**لاريسا همان طور که وارد خيابان بيمارستان مي شد گفت:**

**-به نظر من بهتره بري....اصلا حرف نزن....فقط به حرفاش گوش بده ببين چي ميگه بعد برگرد خونه....**

**باران نفسش را بيرون داد و بعد از توقف ماشين به سرعت پايين پريد....وارد بيمارستان شد و به سمت پرستار جواني که داشت با تلفن صحبت مي کرد دويد:**

**-ببخشيد خانوم...اتاق سهيل زند کجاست؟؟؟**

**پرستار:براي چي آوردنش؟؟؟؟؟؟**

**باران:مثل اين که غش کرده بود....**

**پرستار جوان نگاهي به ليست مقابلش انداخت و گفت:**

**-انتهايي راهرو سمت چپ...اتاق 207....**

**باران:بله ممنون....**

**دست لاريسا را کشيد و به سمت اتاق سهيل دويد...با چشمانش مشغول يافتن اتاق 207 بود که محمود به سمتشان آمد:**

**-سلام...چه زود رسيدين...**

**لاريسا با او دست داد و گفت:**

**-سهيل کو؟؟؟؟مي شه ديدتش؟؟؟**

**محمود:ميشه ولي خوابه....**

**باران بدون توجه به محمود و لاريسا وارد اتاق شد و به سهيل که غرق در خواب بود نگاه کرد.....آرام کنار تختش نشست و اجزاي صورتش را از نظر گذراند....نمي دانست**

**واکنش او نسبت به آمدنش به بيمارستان چه خواهد بود.....اصلا براي چه آمده بود؟؟؟؟؟مگر با سهيل دعوا نکرده بود؟؟؟پس آن جا چه مي کرد؟؟؟؟؟آب دهانش را قورت داد**

**و با خود فکر کرد که بايد گيتا را به سهيل برساند....بايد به وظيفه اش عمل کند...اما هنوز هم اندکي ترديد داشت.....**

**\*\*\***

**بعد از حدود نيم ساعت از اتاق خارج شد و به سمت محمود رفت:**

**-شما نميدونين واسه ي چي غش کرده بود؟؟؟؟**

**محمود نگاهي به ساعت انداخت و گفت:**

**-چرا..بهوش که اومد گفت با شما دعوا کرده و رفته دنبال گيتا....گيتا هم بهش گفته که تصميم داره با اون پسره ازدواج کنه و به سهيلم گفته ذيگه مزاحمش نشه....اونم**

**يه مدتي نشسته گوشه ي خيابون و ديگه چيزي نفهميده....**

**بعد هم نگاهي به چهره ي گرفته ي باران انداخت و گفت:**

**-اين دختر بالاخره سهيلو مي کشه....نميدونم شما هدفتون از اين که مي خواين سهيلو به گيتا برسونين چيه؟؟؟؟به نظر من بهتره کمکش کنين از فکر گيتا بياد بيرون...**

**باران نگاه سردش را دوخت به محمود و گفت:**

**-خودتون بايد بدونيد که همچين چيزي غير ممکنه....اگه قرار بود سهيل گيتا رو فراموش کنه با حرفاي شما و تو همين مدت اين کارو مي کرد....**

**با صداي زنگ موبايلش گوشي را از توي جيبش بيرون کشيد و با ديدن شماره ي مهربان همان طور که خودش را به فحش و ناسزا بسته بود جواب داد:**

**-بله مهربان؟؟؟؟؟؟؟**

**مهربان:باران تو و لاريسا کجايين...؟؟؟؟؟چرا يهو بدون اين که خبر بدين غيبتون زد....؟؟؟؟؟**

**باران:به لاريسا گفتن يکي از دوستامون اومده بيمارستان اومديم ديدنش...يادم رفت بهت بگم....**

**مهربان:براي شام مياين يا نه؟؟؟؟**

**باران:آره..الاناست که برگرديم...**

**مهربان:باشه پس من منتظرم..فعلا خدافظ...**

**باران:خدافظ...**

**گوشي را توي جيبش سر داد و به لاريسا گفت:**

**-من دارم بر مي گردم خونه لاري..دوست ندارم وقتي سهيل بيدار ميشه اين جا باشم...تو ميموني يا با من مياي..؟؟؟؟؟؟**

**لاريسا همان طور که از جا بلند مي شد گفت:**

**-نه منم باهات ميام...**

**از محمود خداحافظي کردند و از بيمارستان خارج شدند....لاريسا همان طور که ماشين را به سمت خانه مي راند گفت:**

**-ميشه بگي بيمارستان اومدنت چي بود وقتي مي خواستي برگردي؟؟؟؟؟**

**باران:فقط خواستم ببينم سالمه يا نه.........؟؟؟؟**

**لاريسا:ديوونه اي به خدا....**

**باران چيزي نگفت و سرش را به سمت پنجره چرخاند...در دل دعا کرد محمود چيزي از آمدن او به سهيل نگويد....وقتي رسيدند مهربان ميز شام را چيده بود و منتظر مانده**

**بود...هردو لباس هايشان را عوض کردند و براي خوردن شام نشستند....مهربان يک ريز غر مي زد و باران را حسابي کلافه کرده بود...بنابراين باران با بيشترين سرعت**

**ممکن شامش را خورد و از سر سفره بلند شد....به اتاقش رفت و دراز کشيد....سعي کرد به گلايه هاي مهربان نسبت به خودش بي توجه باشد و بخوابد....لاريسا وارد اتاق**

**شد و همان طور که کنارش مي نشست گفت:**

**-احساس مي کنم از سهيل خوشت اومده....**

**باران چشمانش را به سقف دوخت و با بغض گفت:**

**-نه...سهيل براي گيتاست....من فقط يه بار عاشق يه آدم عوضي شدم که حالا هم مثل سگ پشيمونم...**

**لاريسا آهي کشيد و گفت:**

**-واقعا کي فکرشو مي کرد باران؟؟؟؟؟؟کي فکرشو مي کرد يه کنجکاوي ساده همه ي زندگيتو زير و رو کنه.؟؟؟**

**باديدن اشک هاي باران ديگر چيزي نگفت....مي دانست الان باران به چه چيزي فکر مي کند....به همان زانتياي سفيد رنگي که زندگي او را از اين رو به آن رو کرده بود...از**

**جا بلند شد و گفت:**

**-نمي خواستم ناراحتت کنم باران....**

**باران:ميدونم...شب به خير...**

**لاريسا:شب به خير....**

**بعد از رفتن لاريسا باران سرجايش نيم خيز شد و بسته اي قرص خواب آور از کشو بيرون کشيد....يک عدد خورد و چشمانش را بست....**

**\*\*\***

**موبايلش هم چنان داشت زنگ مي خورد..با گيجي چشمانش را باز کرد و نگاهي به اطرافش انداخت....**

**تا خواست موبايلش را جواب بدهد قطع شد....از جا بلند شد و دست و صورتش را شست..خواست براي خوردن صبحانه به آشپزخانه برود که موبايلش بار ديگر زنگ خورد....محمود**

**بود:**

**-الو باران خانوم؟؟؟؟؟**

**باران:سلام آقا محمود..خوب هستين؟؟؟**

**محمود:ممنون....خواب که نبودين؟؟؟**

**باران:نه بيدار بودم...چيزي شده....؟؟؟؟؟**

**محمود:امروز صبح سهيل مرخص شد...بهم گفت که بهتون بگم مي خواد ببينتتون....**

**محمود:امروز صبح سهيل مرخص شد...بهم گفت که بهتون بگم مي خواد ببينتتون....**

**باران با تعجب پرسيد:**

**-منو مي خواد ببينه؟؟؟؟؟؟مطمئنين؟؟؟؟؟**

**محمود:بله مطمئنم....**

**باران:باشه ممنون....کار ديگه اي نداريد...؟؟؟**

**محمود:نه..خدافظ....**

**تلفن را روي تخت پرتاب کرد و سرش را ميان دستانش گرفت....مهربان صدايش زد:**

**-باران....باران بيا صبحونه....**

**باران:باشه الان ميام....**

**بي حوصله به آشپزخانه رفت و صبحانه اش را خورد....دوست داشت برود و ببيند که سهيل چه کارش دارد اما از طرفي هم وقتي به حرف هاي آن روز سهيل فکر مي کرد متوجه**

**مي شد که از دست او دلخور است....**

**کمي قهوه براي خودش ريخت و روي مبل مقابل تلويزيون ولو شد....همان طور که به حرکات تتلو نگاه مي کرد و قهوه اش را مي خورد به قرارش با سهيل هم فکر مي کرد....**

**ساعت حدودا سه و نيم بود که حاضر شد....پالتوي مشکي رنگش را پوشيده بود و شال کلفت مشکي رنگي را هم سر کرده.....بوت هايش را پوشيد و به سمت محل قرارش با سهيل**

**به راه افتاد....کمي استرس داشت اما نمي دانست چرا.....سهيل روي نيمکتي نشسته بود و به درختان نگاه مي کرد....باران آرام کنارش نشست و سلام کرد....سهيل سرش**

**را برگرداند و سلام داد....مدتي که گذشت باران گفت:**

**-فکر کردم به آقا محمود گفتي کارم داري....**

**سهيل:هنوزم ميگم....**

**باران:خب؟؟؟؟نکنه کارت سکوت کردنه....؟؟؟؟؟؟؟؟**

**سهيل:من...من بابت اون روز متاسفم....مي خوام دوباره کمکم کني باران....**

**باران پوزخندي زد:**

**-تو که گفتي من دارم از گيتا دورت مي کنم....چي شد؟؟؟نظرت عوض شد؟؟؟**

**سهيل:من...**

**باران حرفش را قطع کرد:**

**-من ديگه بهت کمک نمي کنم سهيل....**

**سهيل:آخه چرا؟؟؟؟**

**باران از کوره در رفت:**

**-بسه ديگه....همش خرابکاري مي کني بعدم مياي با يه ببخشيد سر و ته قضيه رو هم مياري....الان فکر کردي ديگه گيتا چيزي از حرفاي مارو باور مي کنه؟؟؟؟همه چيزو خراب**

**کردي...متاسفم....**

**از جا بلند شد و قدم زنان به سمت ماشينش به راه افتاد..صداي قدم هاي سهيل را مي شنيد که دنبالش ميامد...سوار ماشينش شد و پايش را روي پدال گاز فشرد....از دست**

**سهيل به شدت عصباني بود...**

**البته مي دانست که يک راه براي درست کردن خرابکاري سهيل وجود دارد..اما اصلا دوست نداشت تا موقع لزوم آن راه را امتحان کند.....**

**+++**

**محمود:امروز صبح سهيل مرخص شد...بهم گفت که بهتون بگم مي خواد ببينتتون....**

**باران با تعجب پرسيد:**

**-منو مي خواد ببينه؟؟؟؟؟؟مطمئنين؟؟؟؟؟**

**محمود:بله مطمئنم....**

**باران:باشه ممنون....کار ديگه اي نداريد...؟؟؟**

**محمود:نه..خدافظ....**

**تلفن را روي تخت پرتاب کرد و سرش را ميان دستانش گرفت....مهربان صدايش زد:**

**-باران....باران بيا صبحونه....**

**باران:باشه الان ميام....**

**بي حوصله به آشپزخانه رفت و صبحانه اش را خورد....دوست داشت برود و ببيند که سهيل چه کارش دارد اما از طرفي هم وقتي به حرف هاي آن روز سهيل فکر مي کرد متوجه**

**مي شد که از دست او دلخور است....**

**کمي قهوه براي خودش ريخت و روي مبل مقابل تلويزيون ولو شد....همان طور که به حرکات تتلو نگاه مي کرد و قهوه اش را مي خورد به قرارش با سهيل هم فکر مي کرد....**

**ساعت حدودا سه و نيم بود که حاضر شد....پالتوي مشکي رنگش را پوشيده بود و شال کلفت مشکي رنگي را هم سر کرده.....بوت هايش را پوشيد و به سمت محل قرارش با سهيل**

**به راه افتاد....کمي استرس داشت اما نمي دانست چرا.....سهيل روي نيمکتي نشسته بود و به درختان نگاه مي کرد....باران آرام کنارش نشست و سلام کرد....سهيل سرش**

**را برگرداند و سلام داد....مدتي که گذشت باران گفت:**

**-فکر کردم به آقا محمود گفتي کارم داري....**

**سهيل:هنوزم ميگم....**

**باران:خب؟؟؟؟نکنه کارت سکوت کردنه....؟؟؟؟؟؟؟؟**

**سهيل:من...من بابت اون روز متاسفم....مي خوام دوباره کمکم کني باران....**

**باران پوزخندي زد:**

**-تو که گفتي من دارم از گيتا دورت مي کنم....چي شد؟؟؟نظرت عوض شد؟؟؟**

**سهيل:من...**

**باران حرفش را قطع کرد:**

**-من ديگه بهت کمک نمي کنم سهيل....**

**سهيل:آخه چرا؟؟؟؟**

**باران از کوره در رفت:**

**-بسه ديگه....همش خرابکاري مي کني بعدم مياي با يه ببخشيد سر و ته قضيه رو هم مياري....الان فکر کردي ديگه گيتا چيزي از حرفاي مارو باور مي کنه؟؟؟؟همه چيزو خراب**

**کردي...متاسفم....**

**از جا بلند شد و قدم زنان به سمت ماشينش به راه افتاد..صداي قدم هاي سهيل را مي شنيد که دنبالش ميامد...سوار ماشينش شد و پايش را روي پدال گاز فشرد....از دست**

**سهيل به شدت عصباني بود...**

**البته مي دانست که يک راه براي درست کردن خرابکاري سهيل وجود دارد..اما اصلا دوست نداشت تا موقع لزوم آن راه را**

**--------------------------------------------------------------------------------**

**فصل سيزدهم.**

**گيتا روي تختش نشسته بود و همان طور که گريه مي کرد به سميه مي گفت:**

**-سميه دارم ديوونه ميشم....ديدي نقشت جواب نداد؟؟؟؟اون روز که با حسن رفتم رستوران سهيل فقط يکم عصباني شد و منت کشي کرد ولي بعدش رفت و ديگه پشت سرشم نگاه نکرد....**

**سميه:همين که منت کشي کرد و عصباني شد کافي نيست؟؟؟؟**

**گيتا:نه کافي نيست....من دوست دارم سهيل دوباره دوسم داشته باشه....هر روز منتمو بکشه....مثل همون قديما....**

**سميه به تندي گفت:**

**-چرا سرتو مثل کبک کردي تو برف گيتا؟؟؟؟بفهم...سهيل داره با اون دختره ازدواج مي کنه...همه ي اين خرابکاري ها هم نتيجه ي غرور و خودبيني خودته....هنوزم همون**

**طوري هستي....دوست داري همه منتتو بکشن و تو هم فقط باهاشون بازي کني....ولي خوشحالم که سهيل همچين کسي نيست....**

**گيتا مبهوت به حرف هاي سميه گوش داد و سپس به بوق آزاد تلفن....اصلا انتظار چنين حرف هايي را از سميه نداشت...گريه اش شديد تر شد....سعي کرد تمام وقت هايي را**

**که سهيل منتش را مي کشيد به ياد بياورد....در آن دوران سهيل بود که دنبال او بود و گيتا محلش نمي داد...اما حالا همه چيز برعکس شده بود..**

**چه کسي فکرش را مي کرد که او...گيتا دولتي...با آن همه غرور و افاده حالا منتظر يک اشاره ي سهيل باشد...؟؟؟؟بالشش را در آغوش کشيد و دوباره گريه کرد....**

**\*\*\***

**باران همان طور که در اتاقش قدم مي زد عصبي گفت:**

**-غلام من که بهت گفتم ديگه با اين پسره ي آسمون جل بازي نمي کنم...**

**غلام:به خدا منم بهش گفتم باران....**

**باران:پس الان چه مرگشه؟؟؟گمشه پي کارش ديگه....**

**غلام:اصلا بيا با خودش حرف بزن....**

**باران:مگه الان اون جاست؟؟؟؟**

**غلام:آره..گوشي..فعلا خدافظ...**

**چند لحظه بعد صداي سعيد:**

**-به به باران خانوم....شنيدم افتخار نمي ديد يه دست ديگه هم در خدمت باشيم....**

**باران:ببين بچه...شايد تو اين قدر وقت اضافي داشته باشي که بخواي باهام بازي کني..ولي من وقتمو از سر راه نياوردم که واسه آدمي مثل تو هدرش بدم....**

**سعيد:نه خانوم...شما دردت يه چيز ديگست....مي ترسي ببازي....**

**باران پوزخند صدا داري زد:**

**-اينو کسي مي گه که تو همه ي دستا بُرده باشه....نه کسي مثل تو که هر دفعه ضايع تر از دفعه ي پيش بر مي گردي خونتون...**

**سعيد:به هر حال من نيومدنتو ميذارم پاي ترسوييت....**

**باران:هر غلطي دوست داري بکن...**

**موبايلش را قطع کرد و همان طور که سعيد و هفت جدش را به بار فحش و ناسزا بسته بود به اشپزخانه رفت.....يک عدد موز برداشت و خورد....تصميم داشت به قهوه خانه برود**

**تا به آن پسر بي سر و پا ثابت کند که کي ترسوست....تا ساعت 7 وقت زيادي مانده بود....به اتاقش برگشت و روي تخت دراز کشيد..مي خواست کمي بخواد..بنابراين ساعت**

**را براي 6 کوک کرد و خوابيد...**

**خواب مي ديد که در خيابان ايستاده است....زانتياي سفيد رنگ مقابلش است....برف از آسمان مي بارد و همه جا سفيد است....خودش را مي ديد...دختر جواني را که با بدني**

**لرزان از سرما و چشماني کنجکاو جلو مي رود....در زانتيا باز بود....جلو مي رود و داخلش را نگاه مي کند...راهنماهاي ماشين روشن بودند و صداي تيک تيک شان سکوت**

**را مي شکست....بوي تند و تلخ سيگاري ميامد....دستش را روي فرمان مي کشد...گرم است...سرش را از ماشين بيرون مياورد...مي خواهد دستش را به سقف تکيه دهد که ناگهان...**

**همان طور که جيغ ميزد از خواب پريد....بدنش عرق کرده بود و صورتش خيس از اشک بود...مهربان سراسيمه وارد اتاق شد و با نگراني پرسيد:**

**-باران چي شده؟؟؟چرا جيغ کشيدي...؟؟؟؟؟؟؟**

**با ديدن اشک هاي باران کنارش نشست و همان طور که سرش را نوازش مي کرد زمزمه کرد:**

**-بازم همون خواب تکراري..نه؟؟؟؟**

**باران همان طور که نفس نفس ميزد سرش را به علامت تاييد تکان داد....مهربان بغض کرد..مگر باران چند سال داشت که بايد اين طور عذاب مي کشيد....؟؟؟دوراني که مي**

**توانست بهترين دوران زندگي او باشد در يک مکان وحشتناک سپري شده بود....مکاني که مهربان با يادآوريش بر خود مي لرزيد....به خاطر چه چند سال از عمرش را آن جا**

**سپري کرده بود؟؟؟؟يک کنجاوي..يک کنجکاوي ساده و احمقانه....**

**\*\*\***

**باران با ريموت ماشينش را قفل کرد..دست هايش را در جيب کاپشنش فرو برد و وارد کافي شاپ شد....**

**کامي مشغول مرتب کردن پيش خوان کافي شاپش بود....باران سلام کرد...کامي با لبخند جوابش را داد و گفت:**

**-چه عجب از اين ورا؟؟؟؟؟قبلنا هفته اي يه بار ميومدي...حالا ديگه همونم نمياي....**

**باارن:به جون کامي سرم شلوغه....الانم فقط به خاطر قراري که دارم اومدم....**

**کامي:امروزم بازي داري؟؟؟؟**

**باران:اوهوم....**

**کامي:باشه پس برو...وقتتو نمي گيرم...راستي چيزي نخوردي....**

**باران:يه وقت ديگه ميام مي خورم...فعلا...**

**وارد قهوه خانه شد و به سمت ميز سعيد رفت....از ديدنش احساس تهوع مي کرد ولي چاره اي نبود..سعيد سيگاري آتش زد و گفت:**

**-فکر کردم گفتي نمياي....**

**باران:اومدم بهت ثابت کنم کي ترسوئه...**

**سعيد بي هيچ حرفي ورق ها را چيد و بازي شروع شد....باران نيازي نداشت فکر کند....سعيد مثل هميشه به قدري مبتدي بازي مي کرد که در عرض نيم ساعت بازي تمام شد....**

**سعيد اسکناس ها را مقابلش گذاشت و گفت:**

**-200 تومن بيشتر ميدم به شرطي که يه کاري کني....**

**باران عليرغم ميلش پرسد:**

**-چي کار؟؟؟؟**

**سعيد سرش را نزديک تر برد و با لحن چندش آوري گفت:**

**-به شرط اين که امشب مهمون من باشي خانوم کوچولو....**

**چند لحظه گذشت تا باران متوجه منظور سعيد شد....دندان هايش را به هم ساييد و گفت:**

**-حالم ازت بهم مي خوره آشغال عوضي..**

**از جا بلند شد و بدون اين که يک هزاري از پول هاي سعيد را بردارد از کافي شاپ خارج شد....دوست داشت گريه کند اما نمي توانست....روزي حتي فکرش را هم نمي کرد که**

**براي به دست آوردن پول با هر کس و ناکسي سر و کله بزند..با کسي مثل سعيد.....ريموت را از جيبش بيرون آورد و خواست سوار شود که ناگهان دستمالي را جلوي دهانش**

**گرفتند...چشمانش کم کم بسته مي شد....سرش گيج مي رفت...در آخرين لحظه سعيد را ديد که کمي دورتر ايستاده و سيگارش را زير پا له مي کند....**

**چشمانش کم کم بسته مي شد....سرش گيج مي رفت...در آخرين لحظه سعيد را ديد که کمي دورتر ايستاده و سيگارش را زير پا له مي کند....**

**متوجه چيزي نمي شد....صداها برايش گنگ و نا مفهوم بود....دلش مي خواست چشمانش را باز کند اما نمي توانست....پلک هايش سنگين بودند....به شدت تقلا کرد...بالاخره**

**توانست کمي چشم هايش را باز کند...قامت پسر جواني را مي ديد که بين سعيد و نوچه هايش ايستاده و با آن ها درگير است....سعي کرد**

**صدايي در بياورد اما نتوانست....تنها کاري که مي توانست انجام بدهد اين بود که چشمانش را ببندد و منتظر بماند....**

**+++**

**با احساس خيسي روي صورتش چشمانش را باز کرد....سهيل با نگراني به سمتش خم شده بود و مدام**

**اسمش را صدا ميزد...سهيل اين جا چه مي کرد..؟؟؟..با صدايي خش دار و آهسته گفت:**

**-من کجام؟؟؟؟تو اين جا چي کار مي کني؟؟؟**

**سهيل:باران فعلا بخواب...وقتي بيدار شدي برات همه چيزو توضيح ميدم....**

**باران سر جايش نيم خيز شد و متوجه شد که در داخل ماشين سهيل نشسته اند....دستش را روي سرش گذاشت...نگاهي به سهيل و بطري آب در دستش انداخت....دوباره پرسيد:**

**-چي شده؟؟؟تو اين جا چي کار مي کني؟؟؟**

**سهيل:من اومده بودم اين جا دنبالت که دوباره ازت بخوام بهم کمک کني...تو ماشين نشسته بودم که ديدم داري مياي....از ماشين پياده شدم و خواستم بيام سمتت که ديدم**

**دو تا پسر با کلوفروم بيهوشت کردن...**

**اومدم جلو باهاشون درگير شدم...ميشناختيشون باران؟؟؟؟**

**باران نگاهي به شکاف لب سهيل که خوني بود انداخت و گفت:**

**-آره ميشناختمشون..**

**بطري آب را از دست سهيل گرفت و دستمالي را خيس کرد..چند بار دستمال را به کنار لب سهيل کشيد...**

**خون لبش پاک شد...ولي هنوز باد کرده بود....سهيل بي هيچ حرفي ماشين را روشن کرد و ماشين را به سمت خانه به حرکت در آورد...باران در طول راه ساکت بود...مي دانست**

**که بايد از سهيل تشکر کند...**

**با اين که وظيفه اي در قبال او نداشت اما به خاطرش با چند نفر درگير شده بود و لبش هم شکافته شده بود...با ياد آوري سعيد و بلايي که ممکن بود به سرش بيايد به**

**خود لرزيد...سهيل بخاري را روشن کرد....**

**وقتي رسيدند باران در را باز کرد و همان طور که پياده مي شد گفت:**

**-ممنونم...به خاطر همه چي....**

**سهيل لبخند زد:**

**-وظيفم بود....**

**باران:نه..تو هيچ وظيفه اي نداشتي....ميتونستي ولم کني بري...**

**سهيل چيزي نگفت...باران ادامه داد:**

**-يه جورايي بهت مديون شدم....دوباره کمکت مي کنم اما به خدا سهيل اين دفعه خراب کني ميرم ديگه پشت سرمم نگاه نمي کنم...باشه؟؟؟؟**

**چهره ي سهيل آشکارا باز شد...لبخندي زد و با نگاهش باران را که وارد خانه مي شد را بدرقه کرد...**

**\*\*\***

**سارا(مادر سهيل)نگاهي به پسرش انداخت و گفت:**

**-تا اين وقت شب کجا بودي سهيل؟؟؟؟**

**سهيل:جايي کار داشتم....**

**سارا:هميشه يه جايي کار داري....اصلا تو خونه پيدات نيست...**

**سهيل:مامان دوباره شروع نکن....**

**سارا:برات زن بگيرم درست ميشي....**

**سهيل:من زن نمي خوام..فعلا براي ازدواج زوده....**

**سارا:زود که نيست هيچ..ديرم هست...راستي...اين دختره بود..باران...**

**سهيل آب دهانش را قورت داد:**

**-خب؟؟**

**سارا:ديگه خبري ازش نيست؟؟؟؟اينم مثل بقيه بود؟؟؟؟ولش کردي؟؟؟**

**سهيل:نه..ولش نکردم....**

**سارا لبخندي زد و گفت:**

**-فردا براي شام دعوتش کن بياد اين جا....دلم براش تنگ شده....**

**سهيل با چشماني که به اندازه ي نلبعکي گشاد شده بود به سمت مادرش برگشت و گفت:**

**-دلتون براش تنگ شده؟؟؟؟؟**

**سارا با خونسردي ليواني شربت در مقابل سهيل گذاشت و گفت:**

**-آره..اگه نميتوني دعوتش کني شمارشو بده خودم بهش زنگ بزنم....**

**سهيل عصبي از جا بلند شد و به اتاقش رفت....حتي فکر اين که مادرش بخواهد باران را به عنوان همسر برايش انتخاب کند عذابش مي داد...مطمئن بود که باران هم مخالف**

**است و فقط اين موضوع بود که کمي دلش را گرم مي کرد...**

**باران در اشپزخانه کنار مهربان نشسته بود...مهربان همان طور که چند عدد سيب زميني براي شام پوست مي کند گفت:**

**-باران جان..ازت خواهش مي کنم...اين قدر مرضيه رو عذاب نده....بهش يه فرصت بده..بذار حرفاشو بزنه...**

**زن بيچاره هر روز داره گريه مي کنه....**

**باران چيزي نگفت...حرف هاي لاريسا در گوشش مي پيچيد...خيلي برايش سخت بود که مادرش را ببخشد اما...با اين حال او مادرش بود...همان طور که به نقطه ي نامعلومي**

**خيره شده بود گفت:**

**-باشه...يه روز باهاش قرار ميذارم ببينم چي ميگه...**

**مهربان با خوشحالي به سمتش برگشت و گفت:**

**-راست ميگي...؟؟؟؟**

**-اوهوم...راستي...**

**صداي زنگ تلفن حرفش را قطع کرد..لاريسا بود..با صدايي پر ذوق گفت:**

**-الو باران؟؟؟؟؟؟**

**-چيه لاريسا...؟؟باز چي شده اين قدر خوشحالي...؟؟؟**

**-باران يه خبر خوب....البته خوب که نه يه خبر عــــــالي....**

**باران:خب بنال ببينم چي شده...**

**لاريسا با ذوقي آشکار گفت:**

**-فردا شب محمود اينا ميان خواستگاري خونمون.....**

**باران چند لحظه چيزي نگفت...نفسش بند آمده بود...محمود برود به خواستگاري لاريسا؟؟؟؟؟؟اشک شوق از چشمش پايين مي ريخت....لاريسا که از نفس زدم هاي باران فهميده**

**بود گريه مي کند پرسيد:**

**-داري گريه مي کني ديوونه؟؟؟؟؟؟؟؟**

**باران:اشک شوقه...خيلي برات خوشحالم لاري....خيلـي..مبارک باشه عزيزم....ايشالا خوشبخت بشي...**

**لاريسا:مرسي..ايشالا عروسي خودت....**

**باران در ميان اشک پوزخندي زد...چه کسي حاضر مي شد با يک دختر مطلقه ي سابقه دار ازدواج کند....؟؟**

**با صداي لاريسا به خودش آمد:**

**-فردا ميتوني بياي خونمون....؟؟؟؟؟**

**-حتما....از صبح ميام کمک....**

**-مرسي عزيزم...فردا مي بينمت..باي...**

**-باي...**

**تلفن را گذاشت و آه عميقي کشيد..مهربان از آشپزخانه سرک کشيد:**

**-کي بود باران؟؟؟**

**باران:لاريسا...**

**مهربان:خب،چي مي گفت؟؟؟؟**

**باران:قراره فردا براش خواستگار بياد..**

**چهره ي مهربان باز شد:**

**-به سلامتي....**

**باران به اتاقش رفت....پنجره را باز کرد..لبه ي پنجره نشست و پاهايش را آويزان کرد....خاطراتش با لاريسا را به ياد آورد...از سال اول دبيرستان با هم دوست و آشنا**

**بودند....هر دو انساني مي خواندند....هر دو روياي روان پزشک شدن را در سر داشتند...هر دو خانواده ي مرفه و خوبي داشتند...مادرهايشان با هم رفت و آمد داشتند**

**و به همين علت باران و لاريسا با هم خيلي صميمي بودند...وقتي کنکور دادند هر دو در يک دانشگاه قبول شدند....اما افسوس که باران فقط توانست دو ترم را بگذراند....**

**آن حادثه ي شوم،آن حادثه ي لعنتي،آن کنجکاوي احمقانه...همه چيز را خراب کرد...آن چند سالي را که در زندان بود از لاريسا خبري نداشت اما بعد از چندين سال حبس**

**و آزاد شدن دوباره رابطه اش با لاريسا شکل گرفته بود...حالا لاريسا داشت ازدواج مي کرد....با کسي که دوستش داشت....باران از صميم قلب خوشحال بود و براي او آرزوي**

**خوشبختي مي کرد...اما حسي در قلبش بود که وادارش مي کرد صورتش را با اشک هايش خيس کند....**

**+++**

**باران لباس هايي را که قرار بود در بله بران لاريسا بپوشد را در ساک کوچکي گذاشت و همراه مهربان از خانه خارج شد...کمي استرس داشت....براي ماشيني دست بلند کرد**

**و سوار شدند....بعد از حدود نيم ساعت رسيدند...خانه ي لاريسا خيلي شلوغ بود...مادر لاريسا،ژيلا خانم در تکاپو بود و تلاش مي کرد به کمک دختر خاله هاي لاريسا،زهرا**

**و زيبا همه چيز را فراهم کند...باران با دخترها دست و داد و سلام و احوالپرسي کرد...**

**سريع لباس هايش را در آورد و با لباس راحتي مشغول جارو کشيدن خانه شد...زيبا و لاريسا ميوه وشيريني را در ظرف ها مي چيدند و زهرا هم خانه را گردگيري مي کرد....مهربان**

**و ژيلا خانم هم همان طور که صحبت مي کردند براي شام تدارکاتي مي ديدند....**

**ساعت تقريبا 5 بود که باران به حمام رفت و دوش گرفت...پيراهن دکلته و کوتاه مشکي رنگش را بيرون کشيد و به تن کرد..موهاي فرش را هم کمي موس زد و با کليپس بزرگي**

**بالاي سرش جمع کرد....لاريسا هم پيراهن کوتاه سفيد رنگي را پوشيده بود و موهايش را بافته بود....باران نگاهي تحسين آميز به او انداخت و صندل هايش را هم پوشيد..همه**

**حاضر و آماده بودند...**

**زنگ اف اف را که زدند لاريسا با چشماني نگران دست باران را فشرد و گفت:**

**-واي باران..اومدن...**

**باران با لحن آرامش بخشي گفت:**

**-آروم باش لاريسا...اين همون محموده....**

**صداي سلام و احوالپرسي ميامد..باران دستي به موهايش کشيد و گفت:**

**-من ميرم بيرون...تو هم هروقت صدات زدن بيا...باشه..؟؟؟**

**لاريسا به تاييد سر تکان داد و باران از اتاق خارج شد...دستش روي دستگيره بود و مي خواست در راببندد که با ديدن شخصي که پشت سر محمود ميامد بر جا خشکش زد....**

**فصل پانزدهم.**

**دستش روي دستگيره بود و مي خواست در راببندد که با ديدن شخصي که پشت سر محمود ميامد بر جا خشکش زد....سهيل آن جا چه مي کرد...؟؟؟؟پيراهن دکلته اش را کمي بالاتر**

**کشيد و به سمت آن ها به راه افتاد....مادر محمود او را به گرمي در آغوش کشيد و بوسيد....پدر محمود هم صميمي با او دست داد و حالش را پرسيد..همان طور که با محمود**

**دست مي داد پرسيد:**

**-سهيل اين جا چي کار مي کنه؟؟؟؟**

**محمود لبخندي زد و گفت:**

**-جاي برادرم آوردمش....**

**باران يک تاي ابرويش را بالا برد و سهيل را که به سمت آن ها ميامد بررسي کرد...شلوار لي تيره رنگي پوشيده بود و اورکت مشکي رنگش را هم به تن کرده بود....موهايش**

**را روي صورتش ريخته بود و عطر خنکي هم زده بود....همان طور که سبد گل را به دست محمود مي داد گفت:**

**-تو اومدي خواستگاري حماليشو من بايد بکنم.....**

**محمود:يه محمود که بيشتر نداري....**

**سهيل چشم غره اي به او رفت و با باران سلام و احوالپرسي کرد....ژيلا خانم گفت:**

**-چرا اون جا ايستادين؟؟؟؟بفرماييد بشينيد...**

**همگي به سمت مبل هاي پذيرايي به راه افتادند و هر کدام روي يکي از مبل ها نشستند....ژيلا خانم لاريسا را صدا زد و از او خواست چايي بياورد و کمي بعد هم قامت**

**لاريسا با سيني چايي نمايان شد....**

**چايي ها را تعارف کرد و کنار باران نشست....از فشار هاي گاه بيگاه دستش معلوم بود که استرس دارد....**

**و باران هم همان طور که خياري پوست مي کرد با خود مي انديشيد مگر لاريسا هم بلد است خجالت بکشد؟؟؟؟بعد از کمي صحبت هاي متفرقه پدر محمود گفت:**

**-اگه موافقين بريم سر اصل مطلب....**

**همه ساکت ماندند...پدر محمود ادامه داد:**

**-راستيش محمود اصلا تو قيد و بند زن گرفتن و ازدواج کردن نبود.....ولي چند وقت پيش اومد و گفت که دختر مورد علاقشو پيدا کرده...ما هم لاريسا جان رو ديديم و موافقتمون**

**رو اعلام کرديم....لاريسا مثل دخترمون مي مونه..**

**ژيلا خانم:شما لطف داريد....لاريسا کوچيک شماست....**

**حوصله ي باران سر رفته بود...از نظرش اين کارها بي معني بود....با صداي پدر محمود به خودش آمد:**

**-اگه اجازه بدين اين دو تا جوون يکم با هم صحبت کنن و اگه مشکلي نبود سر باقي چيزا توافق کنيم....**

**با چشم و ابروي ژيلا خانم لاريسا و محمود به اتاق رفتند....باران خودش را به سهيل نزديک تر کرد:**

**-چه خبر از گيتا.....؟؟؟؟**

**سهيل دستي لاي موهايش کشيد:**

**-هيچ خبري ازش ندارم باران...**

**نگاهش را به باران دوخت و گفت:**

**-هر نقشه اي داري سريع تر اجراش کن....مي ترسم با اون پسره ازدواج کنه....**

**باران چيزي نگفت و به بازي با دستمالش مشغول شد.....سهيل درست مي گفت..نبايد وقت را هدر مي دادند....اما..مي ترسيد سهيل با نقشه اش موافقت نکند...لاريسا و محمود**

**از اتاق بيرون آمدند و نشستند.**

**همه به دهان لاريسا چشم دوخته بودند...لاريسا آب دهانش را قورت داد و گفت:**

**-ما حرفامونو زديم....من موافقم.....**

**در کسري از ثانيه فضاي خانه با سوت و جيغ و دست و کل پر شد.....باران از جا بلند شد و جعبه ي شيريني را تعارف کرد....زيبا هم به سمت ضبط رفت و آهنگ شادي گذاشت.....باران**

**لاريسا را بوسيد و گفت:**

**-مبارک باشه....**

**لاريسا:مرسي...ايشالا نصيب تو بشه...**

**سهيل به سمتشان آمد:**

**-خب ديگه لاريسا خانوم...شما و محمود هم رفتين قاطي مرغا.....**

**همه خنديدند....لاريسا لبخندي زد و گفت:**

**-ايشالا شما هم زودتر بياين قاطي مرغا.....**

**سهيل:دستت رو سرم لاريسا خانوم.....**

**باران لاريسا را بلند کرد و گفت:**

**-اين حرفا رو تموم کنين..پاشو برقص...**

**کمي با لاريسا رقصيد.....همان طور که با آهنگ بابا کرم خودش را تکان مي داد نقشه اش را در ذهن بررسي مي کرد....به نظرش نقشه ي بي عيب و نقصي بود.....با انجام**

**اين نقشه گيتا به عشقش به سهيل اعتراف مي کرد....با بلند شدن زيبا و زهرا باران نشست....سهيل کنارش نشست و گفت:**

**-مامانم فردا شب براي شام دعوتت کرده خونمون....**

**باران متعجب پرسيد:**

**-چرا؟**

**سهيل:نميدونم....ميتوني بياي؟؟؟**

**باران:نميدونم....اگه نتونستم فردا بهت خبر ميدم...**

**سهيل:باشه....**

**با تمام شدن آهنگ لاريسا و زهرا و زيبا نشستند.....باران در گوش سهيل گفت:**

**-با اون کاري که تو اون روز جلوي گيتا کردي فکر نکنم ديگه نقش بازي کردنامونو باور کنه....وقت اجراي آخرين نقشه است...**

**سهيل:چه نقشه اي؟؟؟**

**باران:نقشه ي من اينه که....**

**فصل شانزدهم.**

**سهيل:چه نقشه اي؟؟؟**

**باران:نقشه ي من اينه که به همه ميگيم مي خوايم با هم ازدواج کنيم....يه ازدواج صوري...مطمئنم گيتا بر مي گرده...البته اگه اين نقشه رو درست اجرا کنيم....**

**سهيل به شدت جا خورده بود.....با صدايي آهسته پرسيد:**

**-کار به ازدواج و زير يه سقف رفتن ميرسه؟؟؟؟**

**باران:نه....فقط تا عقد پيش ميريم....**

**سهيل:از کجا مطمئني گيتا بر مي گرده....؟؟؟**

**باران ساکت ماند..سهيل دوباره گفت:**

**-باران تو از کجا اين چيزا رو ميدوني؟؟؟؟از کجا ميدوني چه جوري گيتا مياد سمتم...؟؟؟؟نمي خواي علتشو بگي؟**

**باران از جا بلند شد....چند قدم جلو رفت...ولي در لحظه ي آخر برگشت و گفت:**

**-شايد يه روز بهت گفتم....ولي الان نه....**

**بغض گلويش را آزار مي داد.....خود را به اتاق لاريسا رساند و روي تخت نشست.....خودش را مي ديد....**

**دختري که با بهت و حيرت گوشه ي زندان نشسته بود و با خود فکر مي کرد چرا؟؟؟؟چرا او؟؟؟مگر چه گناهي کرده بود که آينده اش اين جور تباه شد.؟؟؟؟زماني که به خانواده**

**اش نياز داشت او را تنها گذاشتند....**

**به ياد برادرش افتاد....بهنام.....چه قدر دوستش داشت....اما او هم سيلي محکمي در گوشش زده بود و رهايش کرده بود...لاريسا در را باز کرد و وارد اتاق شد....با**

**ديدن باران که روي تخت نشسته بود و چشم هايش خيس بود نگران شد و به سمتش دويد....سرش را در آغوش گرفت و گفت:**

**-باران چي شده؟؟؟؟باران....سهيل اذيتت کرده؟؟؟؟**

**باران به هق هق افتاد:**

**-ياد بهنام افتادم.....**

**لاريسا کنار باران نشست و چيزي نگفت....خوب مي دانست که باران الان بيش از هر چيزي به دلداري نياز دارد....**

**+++**

**باران از داخل کتاب خانه اش رماني بيرون کشيد و روي تخت نشست....مدت زيادي از آخرين باري که رمان خوانده بود مي گذشت....روي تخت دراز کشيد و خواست رمان خواندن**

**را شروع کند که موبايلش زنگ خورد.**

**با ديدن شماره ي ناشناس با کمي ترديد گوشي را برداشت:**

**-بله؟؟؟**

**صداي مادرش آمد:**

**-باران؟؟؟**

**و بعد هم صداي گريه....باران چيزي نگفت....منتظر ماند تا گريه ي مرضيه تمام شود....کمي بعد:**

**مرضيه:باران دخترم....توروخدا قطع نکن....من باهات حرف دارم مامان....**

**اشک هاي باران پايين مي امدند.....**

**مرضيه:باران جان به خدا قسم ماجرا اون طور که تو فکر مي کني نيست....يک بار...فقط يک بار بذار ببينمت...**

**باران نگاهي به ساعت اتاقش انداخت....ساعت 3 بود.....بايد از ساعت 7 براي شام به خانه ي سهيل ميرفت....**

**نفسش را بيرون داد و گفت:**

**-ساعت 4 پارک کاج....**

**تلفنش را قطع کرد و به نقطه ي نا معلومي چشم دوخت..براي شنيدن حرف هاي مادرش کنجکاو بود..**

**خيلي دوست داشت از او بپرسد که بهنام چه طور است اما احساسش او را از اين کار منع کرد....با سستي از جا بلند شد و لباس هايش را پوشيد....براي مهربان نامه اي**

**گذاشت که به ديدن مادرش مي رود..سپس از خانه خارج شد....پارک کاج نزديک بود.....قدم زنان به راه افتاد و بعد از يک ربع رسيد..**

**مي دانست مادرش کجاست....هميشه وقتي از سرکار بر مي گشت روي نيمکت مخصوص مي نشست و منتظر مادرش مي شد...بعد از مدتي مادرش هم از سرکار بر مي گشت و با هم قدم**

**زنان به خانه مي رفتند....روي نيمکت نشست....خاطرات عذابش مي داد..کمي بعد مادرش آمد....کنار باران نشست و با بغض سلام داد....باران هم....نگاهي به ساعتش انداخت**

**و گفت:**

**-اگه حرفي داري زودتر....من جايي کار دارم...**

**مرضيه که مي ترسيد باران برود اشک هايش را پاک کرد و گفت:**

**-همون شبي که پليس تو را گرفت به ما گفتن که تو با اون پسره،صاحب ماشين رابطه داشتي...مي گفتن تو ازش حامله اي...پسره تو رو ول مي کنه و تو هم از روي عصبانيت**

**ميزني اون کارو مي کني...**

**باران با حيرت به مرضيه نگاه کرد....چشم هايش از تعجب درشت شده بود....نفس زنان پرسيد:**

**-خب؟؟؟شما هم باور کردين..نه؟؟؟؟اين قدر ساده بودي که حرف يه غريبه رو به دخترت ترجيح دادي....بدون هيچ تحقيقي....تو به خودت نگفتي اگه حاملم پس چرا شکمم بزرگ**

**نشده...؟؟**

**مرضيه:به ما گفتن تو بچه رو انداختي....**

**باران از جا بلند شد..سرش گيج مي رفت....پدرش را به ياد آورد که با کمر بند به جانش افتاده بود....سيلي بهرام....کيفش را برداشت و دويد....مرضيه از جا بلند شد**

**و بلند گفت:**

**-باران..ترو خدا..هر وقت تونستي با خودت کنار بياي برگرد....**

**اما باران بدون هيچ حرفي از پارک خارج شد....کل راه را تا خانه ي سهيل دويد.....وقتي رسيد همان جا روي زمين نشست و سرش را ميان دستانش گرفت....چه کسي آن همه**

**دروغ تحويل خانواده اش داده بود.....؟؟؟؟**

**در خانه ي سهيل باز شد...باران از جا بلند شد و به سهيل که داشت از خانه خارج مي شد سلام کرد....**

**سهيل لبخندي زد و گفت:**

**-سلام..چرا رو زمين نشسته بودي؟؟؟**

**باران:همين طوري..يکم سرگيجه داشتم نشستم که بهتر بشم بعد بيام تو....**

**دنبال سهيل وارد خانه شد و در پشت سرش بسته شد....**

**دنبال سهيل وارد خانه شد و در پشت سرش بسته شد....سارا به استقبالش آمد و با خوشرويي به داخل دعوتش کرد...باران از اين همه محبت و مهرباني سارا گيج شده بود اما**

**چيزي نگفت و همراه هم وارد خانه شدند....سارا همان طور که به آشپزخانه مي رفت تا وسايل پذيرايي را مهيا کند گفت:**

**-باران جان برو تو اتاق سهيل لباساتو عوض کن..**

**باران:چشم....**

**وارد اتاق سهيل شد....اتاق شيک و بزرگي بود....تمام وسايل اتاق از چوب بود و بوي عود فضا را پر کرده بود.**

**باران همان طور که مانتويش را در مي آورد اتاق را از نظر گذراند....جلوي آينه ايستاد و موهايش را مرتب کرد.**

**حرف هاي مادرش در ذهنش چرخ مي خوردند....دستي به پيشانيش کشيد و با افکاري پريشان به پذيرايي بازگشت...سهيل جلوي تي وي نشسته بود و مشغول نوشيدن شربتش بود...سارا**

**با بشقابي ميوه کنارش نشست و گفت:**

**-خب باران جان...ديگه چه خبر دخترم؟؟**

**باران:سلامتي سارا جون....**

**سارا:خيلي وقت بود نيومده بودي اين ورا....دلم برات تنگ شده بود...**

**باران:ممنون...لطف دارين....**

**سهيل نگاهي به باران انداخت و بي مقدمه گفت:**

**-مامان مي خوام يه چيزي بهت بگم...**

**سارا:بگو مامان...**

**سهيل نفس عميقي کشيد و گفت:**

**-راستش...راستش منو باران مي خوايم با هم ازدواج کنيم...**

**باران سرش را پايين انداخت....سارا با لکنت گفت:**

**-اين که....اين که خيلي خوبه....مبارک باشه پسرم....**

**بعد با خوشحالي از جا بلند شد و همان طور که به دور خودش مي چرخيد گفت:**

**-خدايا شکرت...شکرت..پسرم بالاخره مي خواد زن بگيره....**

**سپس تلفن را برداشت و گفت:**

**-بايد به سوده و گيتا زنگ بزنم بگم بيان اين جا....**

**باران و سهيل نگاهي با هم رد و بدل کردند و سپس باران مشغول پوست کردن ميوه هايش شد....صداي سارا ميامد:**

**-سلام سوده خوبي؟**

**-...**

**-سهيلم خوبه...سلام داره..گيتا چه طوره؟؟؟**

**-...**

**-خب خدارو شکر....**

**-...**

**-ميتوني الان با گيتا بياي اين جا...؟؟؟**

**-....**

**-خيره خواهر...**

**-...**

**-واسه شام بياين....کار واجب باهات دارم سوده....**

**-....**

**-پس ما منتظريم..خدافظ...**

**-...**

**باران با ديدن سارا که به آشپزخانه مي رفت نفسي از سر آسودگي کشيد و به سهيل گفت:**

**-سهيل من بايد باهات حرف بزنم....**

**سهيل منتظر نگاهش کرد....باران لب هايش را تر کرد و گفت:**

**-يه قرآن براي من مياري؟؟؟**

**سهيل با تعجب پرسيد:**

**-قرآن مي خواي چي کار؟؟؟**

**باران:بيار....**

**سهيل از جا بلند شد و به اتاق سارا رفت و بعد از مدتي با قرآن برگشت....قرآن را به دست باران داد و منتظر نگاهش کرد...باران گفت:**

**-به قرآن اعتقاد داري؟؟؟**

**سهيل:معلومه....اين چه حرفيه؟؟؟**

**باران:تو رو به همين قرآن قسمت ميدم اگه به گيتا رسيدي هيچي از اين ماجراها به روش نياري....اگه بشنوم بهش گفتي من ميدونستم تو دوسم داري و اين حرفا ميام زندگيتو**

**خراب مي کنم...قسم ميخوري هيچي بهش نگي؟؟؟**

**سهيل:باشه..قسم مي خورم....**

**باران قرآن را کنار گذاشت و گفت:**

**-اگه دوست داري گيتا باهات بمونه بايد بعضي چيزا رو ياد بگيري....سهيل تو يه پسري...درسته گيتا رو دوست داري و شايد تو آينده زنت بشه ولي هميشه يادت باشه بايد**

**يکم غرور داشته باشي....هيچ دختري از پسراي آويزون و لوس خوشش نمياد...بايد مثل يه مرد رفتار کني....با جذبه و محکم....اگه دوست داري حسي که به گيتا داري رو**

**گيتا هم تجربه کنه بايد خودتو از اول بسازي....بشي يه سهيل ديگه....**

**سهيل به فکر فرو رفت....حرف هاي باران هميشه آرامش مي کرد...حرف هاي باران هميشه درست بود..**

**خودش هم از سهيل خسته شده بود...بايد شخص ديگري مي شد....بايد خودش را عوض مي کرد....**

**+++**

**زنگ آيفون را زدند و سارا در را باز کرد....باران و سهيل سرپا ايستاده بودن تا با مهمانها سلام و احوالپرسي کنند.....سوده و گيتا وارد شدند....گيتا با ديدن باران**

**اخم هايش را درهم کشيد و با سردي با او سلام و احوالپرسي کرد..**

**سارا با خوشحالي از مهمان هايش استقبال کرد و براي آن ها ميوه و چاي آورد....سهيل در تمام مدت در فکر بود..باران هم....ساعت 10 بود که سارا همه را به صرف شام**

**دعوت کرد....وقتي پشت ميز نشستند سارا گفت:**

**-سوده قبل از اين که شامتو بخوري مي خوام بهت يه چيزي بگم....**

**سوده چنگالش را درون بشقاب گذاشت و گفت:**

**-چي شده سارا؟؟؟**

**سارا:امروز سهيل بهم گفت مي خواد ازدواج کنه....**

**سالاد به گلوي گيتا پريد....سارا ليوان آب را به سمتش گرفت و گفت:**

**-چي شده خاله؟؟؟**

**سوده محکم به پشت او کوبيد و گفت:**

**-هيچي خواهر...نگفتي با کي؟؟؟**

**سهيل و باران به هم نگاهي انداختند و منتظر جواب سارا ماندند...سارا هم کمي سالاد براي خودش کشيد و گفت:**

**-با باران....**

**گيتا فرياد کشيد:**

**-بـــــــــــــــــاران؟؟؟ ؟**

**سارا:اره گيتا جان...منم که بارانو مثل دخترم دوست دارم...براي همين موافقت کردم....**

**سوده خودش را جمع و جور کرد و تبريک گفت....سهيل هم با خوشرويي جواب خاله اش را داد...در تمام طول شام سهيل به باران غذا تعارف مي کرد و با هم حرف مي زدند...بعد**

**از شام باران و سوده به کمک سارا رفتند و گيتا هم به اتاق سهيل رفت...با صداي سهيل که مي گفت"باران موبايلت"دست از کار کشيد و به سمت موبايلش دويد:**

**-بله؟؟؟**

**مهربان:الو باران..؟؟؟نمياي خونه؟؟؟ساعت 12...**

**باران:دارم حاضر ميشم مهربان....الان ميام....**

**مهربان:باشه..مواظب خودت باش...خدافظ...**

**باران:خدافظ...**

**گوشي را که در کيفش گذاشت سهيل پرسيد:**

**-مهربان بود؟؟؟**

**باران:اوهوم....**

**سهيل:چي مي گفت؟؟؟؟**

**باران:گفت دير وقته..برگردم....**

**به سمت اتاق سهيل رفت تا لباس هايش را بپوشد....خواست در اتاق را باز کند که ناگهان با شنيدن صداي هق هق گيتا سر جايش ميخکوب شد....از ته دل مي گرييد....کمي**

**پشت در ايستاد و به صداي گريه اش گوش داد....بيچاره گيتا....در زد و کمي بعد با شنيدن صداي گرفته ي گيتا وارد شد....لباس هايش را پوشيد و بي هيچ حرفي از اتاق**

**خارج شد....سارا به سمتش آمد و گفت:**

**-داري ميري عزيزم؟؟؟**

**باران:بله با اجازتون...خيلي خوش گذشت سارا جون..ممنون بابت شام....**

**سارا:خواهش مي کنم عزيزم..اين جا از اين به بعد خونه ي خودته.....**

**بعد رو به سهيل گفت:**

**-بلند شو بارانو برسون مامان....**

**باران پيش دستي کرد:**

**-نه خودم ميرم سارا جون...**

**سارا:ساعت دوازده شبه..با سهيل بري خيالم راحت تره....**

**سهيل به سرعت کاپشنش را پوشيد و بعد از خداحافظي باران با سوده و سارا از خانه خارج شدند....**

**سوار شدند و ماشين حرکت کرد....باران در تمام طول راه چشمانش بسته بود..همان طور که سرش را به شيشه تکيه داده بود حوادث آن روز را مرور مي کرد.....وقتي رسيدند**

**به سهيل گفت:**

**-حرفام يادت نره....مرد باش...**

**سهيل لبخندي زد و چشمانش را به نشانه ي تاييد باز و بسته کرد....باران از ماشين پياده شد و به خانه رفت....سهيل سرش را روي فرمان گذاشت....چه قدر دوست داشت باران**

**کنارش بنشيند و برايش حرف بزند..آرامشي را که در کنار او داشت هبچ جا حتي کنار مادرش و گيتا نداشت.....**

**فصل هفدهم.**

**چه قدر دوست داشت باران کنارش بنشيند و برايش حرف بزند..آرامشي را که در کنار او داشت هبچ جا حتي کنار مادرش و گيتا نداشت.....ماشين را روشن کرد و به سمت خانه**

**به راه افتاد....**

**باران موهايش را برس کشيد و به رختخواب رفت.....سرش به شدت درد مي کرد....چشمانش را بست....**

**و کمي بعد خواب او را ربود....**

**+++**

**دستش را به روي سقف زانيا کشيد...دستانش خوني شد....سردش بود..ترسيده بود....از چشمانش اشک ميامد....سرش را داخل ماشين کرد و کم کم توانست تيزي چاقو را روي داشبورد**

**تشخيص دهد....**

**نفس نفس زنان عقب رفت....دستش را روي سرش گذاشت و هق هق اش سکوت خيابان را شکست...**

**خواست بدود ولي ديگر خيلي دير شده بود....صداي آژير پليس به گوش رسيد و کمي بعد ماشين پليس از دور نمايان شد....**

**+++**

**روي تخت نشست و گريه کرد....دستش را روي دهانش گذاشت تا صدايش به گوش مهربان نرسد....تصوير پدرش جلوي چشمانش نقش بست....آمده بود ملاقات...سيلي محکمي به گوشش**

**زده بود...گفته بود ديگر دختر هرزه اي به نام باران ندارد...باران زار زده بود....التماس کرده بود..اما پدرش با بي رحمي او را تنها گذاشته بود....براي گناه**

**مرتکب نشده...!!!!**

**تصوير بهنام....برادري که با حيرت به حرف هاي خواهرش گوش داد و آخر سر با لقب هايي مانند دروغ گو و زر زن او را رها کرده بود....**

**تصوير مادرش....مادري که از شدت گريه چشمانش ريز شده بود و هاله ي قرمزي اطرافش به وجود آمده بود..**

**باران با اشک ماجرا را براي او هم تعريف کرد ولي مادرش تنها گفت پدرش نام او را از شناسنامه خط زده و هرگونه رابطه را با او قطع کرده است.....**

**و آخر از همه تصوير خودش..دخترک 18 ساله اي که چندين سال از بهترين سال هاي عمرش را در زندان هدر داده بود....به خاطر گناه نکرده..!!!!!**

**+++**

**نم نم باران با صداي ريزي به شيشه ها مي کوبيد.....باران نگاهي به ساعت اتاقش انداخت و متوجه شد که دو ساعتي مي شود که در فکر گذشته ي شومش است....خيلي آرام**

**از جا بلند شد و کاپشنش را پوشيد..شالي هم روي سرش انداخت و به حياط رفت...لب حوض کوچکشان نشست و به آسمان چشم دوخت....آسماني که مانند باران بغض داشت....چشمانش**

**را بست و دستانش را بالا گرفت....باران به صورت و دستانش مي خورد...از جا بلند شد و دست هايش را باز کرد.....دور خودش چرخيد.....اشک هاي خودش با باران يکي شده**

**بود....در دل گفت:**

**-فقط ازت يه سوال دارم....چرا؟؟؟؟آخه چرا خدا؟؟؟؟مگه چه گناهي کرده بودم....؟؟؟اين بود جواب بنده اي که عاشقت بود و سعي مي کرد همه ي اعمال دينش درست باشه؟؟؟؟اين**

**بود؟؟؟چيـــه؟؟؟زندگيم زيادي خوب بود.؟؟؟دوست داشتي سختي بکشم؟؟؟؟آخه چرا؟؟؟**

**و ناگهان فرياد زد:**

**-چــــــــــــرا؟؟؟؟؟**

**بغضش ترکيد و به هق هق افتاد....مهربان آرام صدا زد:**

**-باران؟؟؟؟ديوونه شدي دختر؟؟؟باران....بيا خيس شدي....**

**وقتي ديد باران از جايش حرکت نمي کند جلو رفت و او را به سمت خودش کشيد...باران مقاومتي نکرد...**

**سرش را روي شانه ي مهربان گذاشت و صداي هق هق اش در ميان صداي رعد و برق گم شد....**

**+++**

**احساس مي کرد مهربان کنارش نشسته است.... چشمانش را باز کرد و با ديدن مهربان که تلفن را در دست داشت دوباره چشمانش را بست....مهربان بلند خنديد و گفت:**

**-شما لطف داريد سارا خانم....**

**باران به سرعت چشمانش را باز کرد....سارا خانم؟؟؟؟مادر سهيل؟؟؟دوباره صداي مهربان را شنيد:**

**-اين جمعه تشريف بيارين.....منزل خودتونه....**

**سارا:...**

**مهربان:چشم...منتظريم...حتما... .خداحافظ....**

**باران آب دهانش را قورت داد و گفت:**

**-کي بود مهربان...؟؟؟؟**

**مهربان در کمال خونسردي لبخندي زد و گفت:**

**-خواستگار...اين جمعه ميان....**

**-باشه...**

**مهربان با تعجب پرسيد:**

**-خوشحال نشدي؟؟؟**

**باران حوله اش را برداشت و همان طور که وارد حمام مي شد گفت:**

**-نه...اصلا خوشحال نشدم....**

**شير آب سرد را باز کرد و زير دوش رفت....خوابش پريد....موهايش را شست و بيرون آمد...سهيل اس ام اسي برايش فرستاده بود:**

**-سلام...امروز مياي ببينمت..؟؟؟بايد درباره ي نقشَمون حرف بزنيم..**

**-باشه بيا رستوران هميشگي...**

**-اوکي...مي بينمت...**

**سريع لباس هايش را پوشيد و موهايش را خشک کرد...پالتوي مشکي رنگش را پوشيد و موهايش را با اتو لخت کرد....کيفش را برداشت و از خانه خارج شد....اصلا يادش نبود**

**به مهربان چيزي بگويد....البته مهم هم نبود..مطمئننا تا چند دقيقه ي ديگر مهربان زنگ مي زد....سوار ماشينش شد و به سرعت راه رستوران را در پيش گرفت...وقتي رسيد**

**با ديدن ماشين سهيل سريع ماشين را پارک کرد و وارد رستوران شد...**

**باد سردي به صورتش خورد...چشمانش را کمي ريز کرد و به ميز ها نگاهي انداخت....با ديدن سهيل به سمتش رفت و همان طور که سلام مي کرد نشست...سهيل هم با مهرباني**

**جوابش را داد....لباس هاي جديدي پوشيده بود که به هيچ وجه به لباس هاي نامناسب قبليش شباهت نداشت....لبخندي از سر رضايت زد و به سهيل نگاه کرد...سهيل که سنگيني**

**نگاه او را حس کرده بود سرش را بالا آورد و گفت:**

**-يادته باران؟؟؟يک ماه پيش تو همين رستوران اولين بار هم ديگه رو ديديم....**

**باران:اوهوم...چه قدر زود يک ماه گذشت....**

**سهيل لبخند تلخي زد و پرسيد:**

**-يه سوال بپرسم...؟؟؟**

**باران:بپرس...**

**سهيل:چرا تصميم گرفتي بهم کمک کني....؟؟؟**

**باران ابتدا چيزي نگفت....شايد به ياد آوردن دليل کارش عذابش مي داد....اما بعد از چند لحظه مکث سرش را بالا آورد و با صدايي لرزان گفت:**

**-چند سال پيش منم يه نامزد داشتم که اسمش سهيل بود...**

**سهيل مبهوت بود....باران نامزد داشت؟؟؟؟پس حالا کجا بود؟؟؟؟چه بر سرش آمده بود؟؟؟؟سرش را بالا آورد و به چشمان باران نگاه کرد..انگار در رستوران نبود...فکرش**

**به گذشته پرواز کرده بود..بعد از چند لحظه با چشماني پر از اشک ادامه داد:**

**-خيلي دوسش داشتم.....تموم دنيام بود....قرار بود با هم ازدواج کنيم....رو در اتاقم يه تقويم زده بودم..هر روز که به ازدواجمون نزديک مي شد يکي از روزاي تقويمو**

**خط مي زدم....**

**حالا اشک هاي باران روي صورتش بودند...**

**-ولي بعد از اون اتفاق ولم کرد....عذابم مي داد....مي دونست از سيگار متنفرم...مي دونست ولي هر روز ميومد ملاقات و جلوم سيگار مي کشيد...دودشو فوت مي کرد تو**

**صورتم....مي گفت من زندگيشو خراب کردم...ولي به قرآن مجيد قسم تقصير من نبود....نمي دونست ديوونشم....اگه مي دونست مثل بقيه تو لحظه هايي که خيلي بهش نياز داشتم**

**ولم نمي کرد...**

**باران به هق هق افتاد.....تمام بدنش مي لرزيد....چند نفر به ان ها نگاه مي کردند....سهيل دستي به صورتش کشيد..متوجه شد صورت خودش هم خيس است...سريع از روي صندلي**

**بلند شد و باران را هم بلند کرد...با هم از رستوران خارج شدند....به پارک کوچکي که نزديک رستوران بود رفتند و روي نيمکتي نشستند..سهيل به عجله يک بطري آب معدني**

**براي باران خريد....کنجکاو بود بداند ان ماجرايي که باعث شده است سهيل باران را ول کند چيست..اما مي دانست صلاح نيست با وجود حال خراب باران از او اين سوال**

**را بپرسد..باران چند قلپ اب خورد و سرش را روي شانه ي سهيل گذاشت....سهيل دستش را دور باران حلقه کرد....دستان سرد باران را در دست گرفت و آرام نوازش کرد....اگر**

**باران خواهرش بود مي دانست با سهيل چه کند....چه طور تونسته بود دختر به اين مهرباني و معصومي را رها کند؟؟؟با آن چشمان آبي کنجکاو و آرامش بخش....سرش را روي**

**سر باران گذاشت و چشمانش را بست.....**

**+++**

**ساعت حدودا دوازده شب بود.....باقي روز را باران براي سهيل حرف زده بود....از شکل و شمايل نامزدش حرف زده بود...از روزهاي خوبي که با هم داشتند....از خاطراتشان..و**

**در آخر از روز شومي که طلاق گرفتند...**

**سهيل احساس کلافگي مي کرد....به باران به عنوان يک خواهر کوچکتر خيلي علاقه مند شده بود و از روزي مي ترسيد که باران او و گيتا را به هم برساند و آن ها را ترک**

**کند....نگاهي به ساعتش انداخت و گفت:**

**-باران بريم خونه؟؟؟؟**

**باران با صدايي که از بغض و گريه دو رگه شده بود گفت:**

**-بريم...ماشينت کجاست؟؟؟**

**سهيل:اون ور خيابون....**

**با هم از خيابان رد شدند و در ماشين نشستند...سهيل به سرعت بخاري را روشن کرد.....باران ساکت تر از هميشه بود....و اين قضيه براي سهيل عادي نبود....هر وقت با**

**باران بيرون مي رفت باران کل راه سهيل را مي خنداند ولي حالا....براي شکستن سکوت آهنگي گذاشت.....احساس مي کرد به صداي محسن يگانه نياز مبرمي دارد...باران سر**

**جايش جا به جا شد و به صداي محسن يگانه گوش سپرد:**

**نه امشب که هرشب**

**که حالم خرابه**

**يه جزيرم که دورم**

**يه دريا سرابه**

**من عادت نکردم**

**به شبهاي سردم**

**به اينکه نباشي**

**نه عادت نکردم**

**قسم خورده بودم**

**اگه از تو جداشم**

**ديگه حتي يه لحظه**

**تو فکرت نباشم**

**ولي ديدم نميشه**

**نميشه نميشه**

**که فکرت نباشم**

**نه ديروز و نه فردا هميشه**

**قسم خورده بودم**

**اگه از تو جداشم**

**ديگه حتي يه لحظه**

**تو فکرت نباشم**

**ولي ديدم نميشه**

**نميشه نميشه**

**که فکرت نباشم**

**نه ديروز و نه امروز و نه فردا هميشه**

**نميشه**

**چقدر قصه گفتم**

**که دريا بخوابه**

**چقدر گريه کردم**

**نفهمم سرابه**

**نفهمم کجامو**

**نفهمم کجايي**

**چقدر با تو بودم**

**تو عين جدايي**

**قسم خورده بودم**

**اگه از تو جداشم**

**ديگه حتي يه لحظه**

**تو فکرت نباشم**

**ولي ديدم نميشه**

**نميشه نميشه**

**که فکرت نباشم**

**نه ديروز و نه امروز و نه فردا هميشه**

**نميشه**

**قسم خورده بودم**

**اگه از تو جداشم**

**ديگه حتي يه لحظه**

**تو فکرت نباشم**

**ولي ديدم نميشه**

**نميشه نميشه**

**که فکرت نباشم**

**نه ديروز و نه امروز و نه فردا هميشه**

**نميشه**

**با صداي سهيل به خودش امد:**

**-باز که داري گريه مي کني....**

**باران سريع اشک هايش را پاک کرد..سهيل هم به سرعت سي دي را از درون ضبط بيرون کشيد....تا رسيدن به مقصد ديگر هيچ حرفي بينشان رد و بدل نشد...بالاخره بعد از بيست**

**دقيقه رسيدند و باران پياده شد....قبل از رفتن سرش را داخل ماشين کرد و گفت:**

**-ممنون...به خاطر همه چي....**

**سهيل لبخندي زد و با نگاهي مهربان چند دقيقه در چشم هاي آبي باران غرق شد....نمي دانست چه مدت گذشته..ولي با صداي بسته شدن در به خودش آمده بود....دستش را لاي**

**موهايش کشيد و ماشين را روشن کرد...ياد زماني افتاد که باران سرش را روي شانه اش گذاشته بود....ناخودآگاه لبخندي زد و به سمت خانه به راه افتاد....**

**فصل هجدهم.**

**باران با نگراني نگاهي به خودش در اينه انداخت....شلوار سورمه اي رنگي پوشيده بود به همراه يک بلوز مجلسي سفيد رنگ...موهايش را کج روي صورتش ريخته بود....آرايش**

**هم کرده بود....مهربان نگاهي به باران انداخت و گفت:**

**-باران جان..به نظر من اون کت و شلوارت بهتره....**

**باران:مهربـــان....**

**مهربان:من فقط نظرمو گفتم....**

**با صداي زنگ ايفون مهربان با عجله به سمت آيفون دويد...باران هم کمي عطر زد و منتظر ماند..صداي سلام و احوالپرسي سارا و مهربان به گوش مي رسيد.....پدر سهيل،مرتضي**

**با صدايي بشاش و سرحال سراغ او را مي گرفت....آهي عميق کشيد...کمي استرس داشت....به ياد آورد که چند ساعت پيش سهيل براي او اس ام اسي فرستاده بود و پرسيده بود:**

**-استرس داري؟؟؟**

**و باران هم جواب داده بود:**

**-نه...اگه خواستگاري واقعي بود شايد يکم استرس داشتم....**

**و هرگز نفهميده بود که سهيل با خواندن آن اس ام اس در دلش گفته بود که اگر گيتا را نديده بود الان آن خواستگاري واقعي بود...با صداي مهربان آرام از اتاق خارج**

**شدو به پذيرايي رفت...سهيل و مرتضي روي مبل دونفره ي بزرگي نشسته بودند و سارا هم مبل کناري مهربان را اشغال کرده بود....سلام کرد و نشست.. سارا و مرتضي با**

**خوشرويي با او سلام و احوالپرسي کردند و سهيل هم سلامي داد و نگاهش کرد...**

**مدتي به حرف هاي معمولي گذشت و باران در دل خدا را شکر کرد که مهربان از او نخواست چاي بياورد...**

**صداي مرتضي توجهش را جلب کرد:**

**-خانوما اگه موافقين بريم سر اصل مطلب....**

**سارا به تاييد سر تکان داد....مرتضي ادامه داد:**

**-ما در جريان هستيم که پدر باران جان بيمارستانن....**

**باران با چشم هايي گرد شده به مهربان نگاه کرد...پدرش در بيمارستان بود...؟؟؟پس چرا او چيزي نمي دانست....مهربان که سنگيني نگاه باران را حس کرده بود سرش را**

**بالا آورد و با چشم و ابرو از او خواست چيزي نگويد....باران با بغض پوزخند زد...مرتضي مي دانست و او که دخترش بود نه....**

**مرتضي:ما که ديديم تصميم سهيل و باران جديه تصميم گرفتيم اگه شما موافق باشين يه عقد محضري بکنيم و ادامه ي مراسم ايشالا بمونه براي بعد از بهبودي پدر باران**

**جان....**

**مهربان با لبخند جواب داد:**

**-راستش من که حرفي ندارم..مادر باران جان هم به من سپردن که با برنامه هاتون مخالفت نکنم....**

**سارا به ميان حرف آن دو پريد و گفت:**

**-باران جان فردا بيا خونمون...با سهيل برين لباس و باقي چيزا رو بخرين....**

**باران هم به اجبار لبخندي زد و سرش را تکان داد....سهيل صدايش را صاف کرد و گفت:**

**-ببخشيد از همگي...ولي يه مطلبي....درباره ي مهريه توافق کردين؟؟؟**

**باران متعجب به سهيل نگاه کرد....مهريه؟؟؟سارا سريع گفت:**

**-آره پسرم...2500 تا سکه با اينه شمعدون و يه جلد قرآن....**

**باران با حيرت گفت:**

**-2500 تا؟؟؟**

**سارا:آره عزيزم..اگه به نظرت کمه ميتونيم 3000 تا بذاريم...**

**باران آب دهانش را قورت داد:**

**-سارا جون ولي....من اين همه مهريه رو نمي خوام....**

**همه به باران خيره شدند....باران جرئت بيشتري پيدا کرد:**

**-راستش اگه اجازه بدين من 1 سکه مي خوام....**

**مرتضي اخم هايش را در هم کشيد....سارا با من و من گفت:**

**-عزيزم آخه درست نيست که...1 سکه خيلي کمه....**

**باران:متاسفم..من به اين که مهريه ي بيشتر آدمو خوشبخت مي کنه اعتقاد ندارم....**

**سهيل سرش را به زير انداخت....از صميم قلبش از باران ممنون بود....مرتضي پرسيد:**

**-نظر تو چيه سهيل؟؟؟**

**سهيل:منم...منم با باران موافقم....**

**براي چند لحظه همه ساکت شدند....سارا دستي به موهاي کشيد و گفت:**

**-هرجور خودت مي خواي دخترم....ولي من حاضر بودم تا 3000 تا بدم...**

**باران لبخندي زد و گفت:**

**-اين نشون دهنده ي لطف شماست....**

**مهربان شيريني را باز کرد و گفت:**

**-مبارک باشه....**

**صداي سوت و دست فضا را پر کرد.....باران و سهيل به هم نگاه کردند و هر دو لبخند تلخي زدند....**

**+++**

**باران با عصبانيت شالش را سر کرد و گفت:**

**-چرا به من نگفتي بابا رفته بيمارستان مهربان؟؟؟**

**مهربان با خونسردي اعصاب خردکني گفت:**

**-مگه برات مهمه؟؟؟؟تو که گفتي نمي خواي هيچي از پدرت بشنوي...**

**باران با حرص از خانه خارج شد و سوار ماشينش شد....کمي شقيقه هايش را ماليد و ماشين را روشن کرد...خيابان ها خلوت بودند و باران خيلي زود به خانه ي سهيل رسيد....**

**از ماشين پياده شد و زنگ را فشرد..کمي بعد در با صداي تيکي باز شد....وارد خانه شد و با ديدن کساني که داخل خانه بودند از تعجب دهانش باز ماند....گيتا و سوده**

**و عمه ها و عموهاي سهيل و چند خدمتکار....**

**سارا گفت:**

**-باران جان بيا تو الان سهيل آماده ميشه....**

**باران با قدم هايي نامطمئن وارد خانه شد....همه ي فاميل به سمتش هجوم آوردند و سيل تبريک ها سرازير شد...باران بعد از سلام و احوالپرسي متوجه سهيل شد که گوشه**

**اي به ديوار تکيه داده بود و دست هايش را داخل جيبش فرو کرده بود....سارا با ديدن سهيل گفت:**

**-چرا اون جا ايستادي مامان...؟؟؟حاضري؟؟**

**سهيل:آره حاضرم..بريم باران....**

**سارا با عجله به سمت اتاقش دويد و گفت:**

**-يه دقيقه صبر کنين...**

**سهيل عصبي پرسيد:**

**-واسه ي چي مامان؟؟؟**

**سارا:يه سرويس براي باران خريده بودم...بذار بيارمش...**

**سهيل دست باران را گرفت و گفت:**

**-حالا بعدا وقت هست بهش سرويس بدي....**

**سارا همان طور که در کمدها را باز و بسته مي کرد گفت:**

**-يادم ميره سهيل جان...چرا اين قدر هولي مامان؟؟؟؟**

**سهيل چيزي نگفت...يک ربعي با باران منتظر بودند که بالاخره سارا با رنگي پريده به سمتشان امد و همان طور که جعبه ي خالي جواهرات را نشانشان مي داد گفت:**

**-جعبه خاليه....يکي سرويسو دزديده....**

**باران و سهيل با تعجب به هم نگاه کردند....**

**باران و سهيل با تعجب به هم نگاه کردند....سارا با قدم هايي لرزان به سمت مبلي رفت و روي آن نشست..**

**دختر عمه ي سهيل براي او کمي آب آورد...باران هم کنارش نشست....سارا با صدايي لرزان گفت:**

**-نشين باران جان...بلند شين با سهيل برين خريداتونو بکنين....**

**باران:آخه حال شما....**

**سارا به ميان حرفش پريد:**

**-من خوبم...شما بلند شين برين...**

**باران با کمي ترديد از جا بلند شد و همراه سهيل از همه خداحافظي کردند و از خانه خارج شدند....**

**هر دو در ماشين نشستند....باران همان طور که کمربندش را مي بست پرسيد:**

**-ناراحت نيستي سهيل؟؟؟**

**سهيل دنده را عوض کرد و با خونسردي گفت:**

**-نه...مطمئن باش بابا فردا يکي گرون ترش رو مي خره....**

**باران چيزي نگفت....سهيل جلوي يکي از پاساژهاي نسبتا معروف نگه داشت و گفت:**

**-عيبي نداره از اين جا خريد کنيم...؟؟؟؟**

**باران:نه براي من فرقي نداره..**

**هر دو از ماشين پياده شدند...سهيل ماشين را قفل کرد و با هم وارد پاساژ شدند...از چند مغازه ديدن کردند اما چيز مناسبي نيافتند...هر دو کلافه شده بودند....سهيل**

**گفت:**

**-باران مي خواي بريم يه جاي ديگه؟؟؟**

**باران بدون توجه دست سهيل را کشيد و به سمت مغازه ي کوچکي برد..پشت ويترين پيراهن سفيد رنگي چشمش را گرفته بود....پيراهني که در عين ساده بودن زيبا بود...دکلته**

**بود و تا کمي پايين تر از زانو ميامد...**

**زير سينه اش هم کمي تنگ بود...روي بعضي از قسمت هاي لباس هم نگين چيده بودند...سهيل با رضايت سر تکان داد و گفت:**

**-مي خواي پروش کني؟؟؟**

**باران:آره...بيا بريم اگه نشد بريم يه پاساژ ديگه....**

**هر دو وارد مغازه شدند و باران بعد از سلام دادن به فروشنده مدل لباس و سايزش را گفت...فروشنده لباس را به او داد و به سمت اتاق پرو راهنماييش کرد...باران به**

**سرعت لباس هايش را کند و پيراهن را پوشيد....**

**فيت تنش بود....نمي دانست بايد خودش به سهيل را نشان بدهد با نه...کمي فکر کرد و بعد زير لبي گفت:**

**-بعدا براش مي پوشم مي بينه..**

**لباس هايش را پوشيد و ازاتاق پرو خارج شد....سهيل با لبخند به سمتش آمد و گفت:**

**-خوب بود باران؟؟؟**

**-آره..خوب بود...همينو ور ميدارم....**

**سهيل حساب کرد و از پاساژ خارج شدند....ساعت 7 شده بود و هوا کمي تاريک تر....سوار ماشين شدند و به سرعت به خانه بازگشتند....**

**باران با هيجان زنگ را فشرد..صداي دختر جواني آمد:**

**-بله؟؟**

**سهيل جلوي ايفون ايستاد و در باز شد...باران آهسته پرسيد:**

**-اين صداي کي بود سهيل؟؟؟**

**سهيل:نميدونم...فکر کنم صداي...**

**ولي باران ديگر به حرفش گوش نمي داد....رها جلوي پله ها ايستاده بود و با لبخند نگاهشان مي کرد...**

**باران با يک نگاه او را شناخت..چه قدر از او بدش ميامد....همان دختري که در مهماني سهيل او را بوسيده بود.....باران خدا را شکر کرد که زود رسيده بود..قبل از**

**اين که کار به جاهاي باريک بکشد!!!!...نفسش را بيرون داد و به سمت رها به راه افتادند....**

**بازوي سهيل را مي گرفت گفت:**

**-سلام عزيزم....خوبي؟؟؟دلم برات تنگ شده بود....**

**سهيل بازويش را بيرون کشيد و پرسيد:**

**-اين جا چي کار مي کني رها؟؟؟**

**باران که در مورد رابطه ي سهيل و رها کنجکاو بود چشم هايش را به دهان رها دوخت....رها اخمي کرد و گفت:**

**-اومدم به زن عمو سر بزنم....**

**پس رها و سهيل دختر عمو و پسر عمو بودند....سهيل براي سوءتفاهمي پيش نيايد گفت:**

**-رها...ايشون باران جا هستن....نامزدم....**

**رها تعجب کرد...با عصبانيت پرسيد:**

**-نامـــــــزد؟؟؟**

**سهيل دست باران را گرفت و وارد خانه شد....بيشتر مهمان ها رفته بودند....باران کلافه و خسته بود....**

**چند ساعتي را در خانه ي سهيل گذراند و لباسش را براي سارا و سهيل پوشيد....قيافه ي سهيل ديدني بود....باران با يادآوري چشم هاي سهيل که مي شد به راحتي رضايت**

**را در آن خواند لبخندي زد.....وقتي برگشت لباسش را به مهربان هم نشان داد و مهربان هم با هزار تعريف و تمجيد باران را از انتخابش مطمئن کرد...**

**به اتاقش رفت و پيراهنش را آويزان کرد.....روي تخت دراز کشيد و دستش را زير سرش گذاشت...از روز خواستگاري فکر پدرش رهايش نمي کرد....با يادآوري پدرش اشک هايش**

**آرام آرام شروع به ريختن کرد...**

**چرا دروغ..نمي توانست از پدرش متنفر باشد....پدري که سال ها بزرگش کرده بود و برايش زحمت کشيده بود....پدري که تا قبل از آن ماجرا عاشقانه باران را دوست داشت**

**و از هيچ کوششي براي تامين رفاه و راحتي باران دريغ نمي کرد...با يک تصميم فوري از جا بلند شد و دوباره حاضر شد....احساس مي کرد اگر کاري نکند ديوانه مي شود....نگاهي**

**به سر و وضعش انداخت و بدون اين که مهربان بفهمد از خانه خارج شد..آدرس بيمارستان را بلد بود..سوار ماشينش شد و به سمت بيمارستان به راه افتاد....دستانش از**

**استرس مي لرزيد و يخ بسته بود....نمي دانست کار درستي کرده است يا نه...ماشين را پارک کرد و وارد بيمارستان شد....به قسمت پذيرش رفت و مشخصات پدرش را گفت....براي**

**اين که خودش را آرام کند در دل گفت:**

**-آروم باش باران....فقط يکم نگاهش مي کني بر مي گردي....کسي نمي فهمه....**

**با صداي پرستار به خودش آمد:**

**-انتهاي همين راهرو..سمت چپ..اتاق 576...**

**باران:ممنون....**

**با پاهايي لرزان و قلبي که نزديک بود از سينه اش بيرون بزند به سمت اتاق مورد نظر به راه افتاد....**

**در اتاق سفيد رنگ بود و جلوي در از مادرش خبري نبود....نفس عميقي کشيد و خواست دستگيره را باز کند که صدايي متوقفش کرد:**

**-ببخشيد خانم...**

**اشک هاي باران سرازير شد....صداي بهنام بود....کيفش از دستش رها شد و روي زمين افتاد....دستگيره را ول کرد و روي زمين نشست....بهنام با نگراني پرسيد:**

**-خانم خوبين؟؟؟**

**باران به سمت بهنام برگشت....اشک هايش صورتش را خيس کرده بودند....بهنام که باور نمي کرد دختري که رو به رويش ايستاده باران باشد با تعجب نگاهش کرد..سپس با لکنت**

**گفت:**

**-با...باران....**

**صداي هق هق باران فضاي بيمارستان را پر کرد...بهنام با قدم هايي محکم به سمتش رفت و او را در آغوش کشيد...باران دست هايش را دور کمر برادرش حلقه کرد و سرش را**

**روي سينه ي او گذاشت.....دلش براي برادرش به شدت تنگ شده بود....**

**بهنام سر باران را بوسيد و آرام گفت:**

**-ششششش...گريه نکن خواهري....گريه نکن عزيزم...**

**همان لحظه مرضيه که آوردن کمي وسيله از بيمارستان خارج شده بود از راه رسيد و با ديدن باران که در اغوش بهنام بود به سمتشان دويد....باران از آغوش بهنام بيرون**

**آمد و به سمت مادرش برگشت....مرضيه در حالي که اشک شوق مي ريخت گفت:**

**-بالاخره برگشتي دخترم....؟؟؟مادر فدات بشه الهي....ديگه تنهامون نذار....به خدا قسم هم من هم بابات هم بهنام از کاري که کرديم پشيمونيم....ما رو مي بخشي مادر؟؟؟نذار**

**پدرت و من عذاب بکشيم....ما رو ببخش عزيزم...**

**باران چشم هايش را باز و بسته کرد و گفت:**

**-بخشيدمتون....**

**با اين که هنوز هم در اعماق قلبش کمي از دست خانواده اش ناراحت بود ولي حرف هاي مادرش و آغوش بهنام تا حدودي آرامش کرده بود....**

**مرضيه با قلبي لبريز از شادي گفت:**

**-من ميرم يه سر به باباتون بزنم....**

**وارد اتاق شد و خواهر و برادري را که هر دو به شدت دلتنگ هم بودند را تنها گذاشت....باران پرسيد:**

**-خوبي بهنام؟؟؟**

**بهنام:خوب نبودم..ولي تو رو که ديدم خوب شدم....**

**باران لبخندي زد و پرسيد:**

**-چه خبرا؟؟؟**

**بهنام با شيطنت گفت:**

**-خبرا که پيش شماست....مامان گفت بدون اجازه ي داداشت نامزد کردي...**

**باران سرش را پايين انداخت و بهنام هم گفت:**

**-مبارک باشه....حالا اسم اين آدمي بدبختي که خر شده و قراره بياد تو رو بگيره کيه؟؟؟**

**باران با حرص گفت:**

**-بهنـــــــــــــام...**

**بهنام خنديد و گفت:**

**-حرص نخور...شوخي کردم..ايشالا به پاي هم پير شيد....**

**باران:تو هنوز ازدواج نکردي؟؟؟**

**بهنام:نه...**

**باران:ببخشيد يادم رفته بود....کسي به ديوونه ها زن نميده....**

**بهنام مچ دست باران را گرفت و پيچاند....باران با صداي بلند خنديد و مرضيه با اين که دلش براي خنده هاي باران ضعف مي رفت از اتاق خارج شد و گفت:**

**-چه خبره باران جان؟؟هيس....بيا باباتو ببين بيدار شده....**

**باران يکباره ساکت شد...بهنام که احساس کرده بود باران استرس دارد دستش را گرفت و لبخند آرامش بخشي زد....باران به آهستگي وارد اتاق شد...نمي توانست عکس العمل**

**پدرش را حدس بزند و همين نگرانش مي کرد....**

**مسعود که فکر کرده بود مرضيه است گفت:**

**-مرضيه بهنام نرفت خونه؟؟؟**

**و وقتي ديد مرضيه جوابش را نمي دهد چشمانش را باز کرد و قامت دختر جواني را ديد که با نگراني به او خيره شده بود....نفس مسعود بند آمد....چند بار پلک زد....باورش**

**نمي شد....آب دهانش را قورت دا و با صدايي ضعيف گفت:**

**-باران..بابا...**

**باران لبخند تلخي زد و به سمتش رفت....مسعود که با ديدن باران حسابي تعجب کرده بود دستش را روي دست باران گذاشت تا باورش شود که باران واقعي است...وقتي دستان**

**کوچک و سرد باران را گرفت قلبش ريش شد.....از وقتي مرضيه به او و بهنام اصل آن ماجرا را گفته بود هر دقيقه خودش را لعنت و نفرين مي کرد که چرا با باران آن رفتار**

**ها را داشته است.....باران آرام پدرش را بغل کرد و بعد از آن معذرت خواهي هاي مسعود بود و باران که آرام آرام اشک مي ريخت....**

**فصل نوزدهم.**

**با صداي بهنام چشمانش را باز کرد....خواست از جا بلند شود که دستش ناخودآگاه از درد به سمت گردنش رفت....نگاهي به اطرافش انداخت...به ياد آورد که شب گذشته علي**

**رغم اصرارهاي مرضيه شب را در بيمارستان مانده بود و براي خواب به نمازخانه آمده بود..بهنام کنارش نشست و موبايلش را به دستش داد:**

**-از صبح نزديک بيست بار زنگ خورد....**

**باران موبايلش را از بهنام گرفت و با ديدن 13 ميس کال از سهيل کف دستش را محکم به پيشانيش کوبيد...**

**بهنام همان طور که از نمازخانه خارج مي شد گفت:**

**-با خودت درگيري..نه؟؟؟**

**باران:بهنــــــــــــــام. ..**

**بعد از رفتن بهنام از جا بلند شد و لباس هايش را مرتب کرد....نگاهي به مانتوي چروکش که انگار گاو يک بار آن را کامل جويده بود انداخت و نيشخند زد....از نمازخانه**

**خارج شد و به سمت اتاق پدرش رفت...خبري از بهنام نبود اما مرضيه روي صندلي کوچکي نشسته بود و مشغول صلوات فرستادن بود....مقابلش ايستاد و گفت:**

**-سلام..صبح به خير...**

**مرضيه لبخندي زد:**

**-سلام دخترم...**

**باران:بهنام کو؟؟؟**

**مرضيه:رفت بيرون...**

**باران:باشه منم يه سر ميرم خونه هم لباسامو عوض کنم هم مهربانو بيارم...بيچاره از ديشب تا حالا تنها مونده...راستي بابا کي مرخص ميشه؟؟؟؟**

**مرضيه از شنيدن کلمه ي بابا از دهان باران دوباره لبخند زد و پاسخ داد:**

**-امروز عصر....**

**باران نگاهي به ساعت انداخت و گفت:**

**-تا اون موقع ميام...کاري نداري؟؟**

**مرضيه:نه مادر...برو به سلامت...**

**باران:خدافظ..**

**از بيمارستان خارج شد و هواي پاک بهمن ماه را به درون ريه هايش کشيد....سوار ماشينش شد و به خانه برگشت....مهربان مانند مرغ سرکنده بود....با ديدن باران به سمتش**

**هجوم آورد:**

**-خدا بگم چي کارت نکنه دختر...تو آخر منو دق ميدي...**

**با ديدن لبخند باران با حرص گفت:**

**-ميشه بگي به چي ميخندي؟؟؟شايد منم خنديدم...**

**باران مهربان را بغل کرد و گفت:**

**-ديشب بابا و بهنام رو ديدم...**

**مهربان از آن چه مي شنيد مطمئن نبود...شايد اشتباه شنيده بود...باران را از خودش جدا کرد و با حيرت پرسيد:**

**-باباتو بهنام؟؟؟اونا رو کجا ديدي؟؟؟**

**باران با خيالي مانتويش را در آورد و گفت:**

**-ديشب رفته بودم بيمارستان ملاقات بابا....**

**مهربان حسابي گيج شده بود....دستي به سرش کشيد و گفت:**

**-شوخي که نمي کني؟؟؟**

**باران:نه به جون مهربان...تازه قراره بعد از ناهار تو رو هم ببرم...**

**مهربان چيزي نگفت..اصلا باور نمي کرد که باران روزي خانواده اش راببخشد..لبخند پت و پهني زد و گفت:**

**-خدايا شکرت....عکس العمل بابات و بهنام چي بود؟؟؟**

**باران همان طور که به اتاقش مي رفت گفت:**

**-هيچي...کلي بغلم کردن و بعدم بساط معذرت و خواهي و ماچ و بوس....**

**مهربان از لحن باران حرصش گرفت و با لحني اخطار آميز گفت:**

**-بـــــاران...**

**باران هم چشمکي زد و در اتاق را بست....موبايلش را برداشت و اول از همه به سهيل زنگ زد..بعد از چند بوق سهيل جواب داد:**

**-بله؟؟؟**

**باران:سلام...**

**سهيل با لحن خشکي گفت:**

**-سلام..**

**باران:صبح بهم زنگ زده بودي...**

**سهيل:کجا بودي؟؟؟13 بار بهت زنگ زدم....**

**باران:رفته بودم بيمارستان ملاقات بابا...شبم اون جا موندم...شرمنده..موبايلم سايلنت بود نشنيدم زنگ زدي...**

**سهيل لبخند زد.....با لحن گرم و صميمي سابقش گفت:**

**-زنگ زده بودم بگم مامانم ميگه عقدو بندازيم 1 اسفند..خواستيم ببينيم تو و خانوادت مشکلي ندارين؟؟؟**

**باران همان طور که پوست لبش را مي جويد گفت:**

**-من که مشکلي ندارم...حالا بذار از مامانم اينا بپرسم بهت خبر ميدم...**

**سهيل:باشه..پس منو بي خبر نذار...کاري نداري؟؟؟**

**باران:نه مرسي...**

**سهيل:قربونت..خدافظ...**

**باران:خدافظ....**

**باران پاهايش را در آغوش گرفت...چه قدر از "قربونت" گفتن سهيل خوشش آمده بود..!!!!با ياد اوري گيتا با حرص از جايش بلند شد و با خودش گفت:**

**-ديوونه نشو باران...سهيل مال گيتاست....تو نبايد به خودت اجازه بدي بهش علاقه مند بشي....نامزد قبليتو که يادت نرفته...؟؟؟مردا همشون سر و ته يه کرباسن...پس**

**الان بلند شو...مثل دختراي خوب برو حموم و بعدم با مهربان ناهار بخور...يادت که نرفته بايد بري بيمارستان؟؟؟**

**سريع از جا بلند شد و دوش گرفت...مانتو و شال کرم رنگش را کنار گذاشت تا براي رفتن به بيمارستان بپوشد....موهايش را خشک کرد و همراه مهربان ناهارش را خورد....**

**در همين چند ساعتي که به خانه برگشته بود دلش حسابي براي خانواده اش تنگ شده بود....!!به خصوص براي بهنام....نمي دانست اين همه سال را چگونه بدون آن ها زندگي**

**کرده است....سرش را تکان داد و لباس هايش را پوشيد...با ديدن مهربان که چادر سر کرده بود و منتظر او بود به سرعت کفش هايش را پوشيد و با هم از خانه خارج شدند...**

**از حالت هاي مهربان مشخص بود که او هم مانند باران شوق و ذوق دارد...وقتي رسيدند به سرعت داخل شدند....لحظه ي سلام و احوالپرسي مهربان با بهنام و مرضيه تماشايي**

**بود....مهربان هر دو را در آغوش گرفت و بوسيد...هر چند دقيقه يک بار حالشان را مي پرسيد....باران هم با خنده مهربان را نگاه مي کرد..**

**بهنام آرام دستش را دور بازوي باران حلقه کرد و گفت:**

**-خوشحالم که همه چيز تموم شد....**

**باران هم با لبخندي گرم پاسخش را داد و سرش را روي شانه ي برادرش گذاشت....**

**+++**

**مرضيه کت مسعود را به دستش داد و پرسيد:**

**-آماده اي باران جان؟؟؟؟**

**باران:آره بريم...بيچاره بهنام و مهربان اون بيرون قنديل بستن....**

**مسعود به سرعت کتش را پوشيد و دست در دست باران از بيمارستان خارج شد....بهنام به سمتشان آمد و همان طور که وسايل مسعود را از دستش مي گرفت پرسيد:**

**-بابا ميتوني رانندگي کني؟؟؟**

**مسعود چپ چپ نگاهش کرد و گفت:**

**-چشام که آسيب نديده پسر....**

**باران ريز ريز خنديد و بهنام هم گفت:**

**-پس من با باران ميام...شما و مهربان و مامان هم با ماشين خودتون بياين...**

**با اين حرف بهنام همه سوار شدند و به سمت خانه حرکت کردند...باران ذوق زده بود...بعد از چندين سال داشت ميرفت تا خانه ي دوران نو جواني و جواني اش را ببيند..چه**

**قدر دلش براي اتاقش تنگ شده بود...!!**

**بهنام آدرس را به باران داد و بعد از حدود 5 دقيقه رسيدند....ماشين مسعود جلوي در پارک شده بود..بهنام وسايل را برداشت و گفت:**

**-اينا که زودتر از ما رسيدن....**

**باران ماشين را قفل کرد و همان طور که زنگ را مي فشرد گفت:**

**-چه فرقي مي کنه کي زودتر برسه؟؟؟**

**بهنام شانه اي بالا انداخت و با هم وارد خانه شدند....**

**مرضيه جلو آمد و وسايل را از دست بهنام گرفت....باران بدون حرف وارد خانه شد....خانه شان هيچ تغييري نکرده بود...همان وسايل..همان تابلوها..همان فرش ها....همان**

**مبل ها..بدون توجه به صحبت هاي مادرش و بهنام به سمت اتاقش رفت...در را که باز کرد اشک در چشمانش حلقه زد..چه قدر اتاقش را دوست داشت...**

**اتاقي سرشار از خاطره هاي تلخ و شيرين....به ياد روزي افتاد که سهيل در همين اتاق کنارش نشسته بود و به عشقش اعتراف کرده بود...**

**اشک ها با سرعت بيش تري پايين ميامدند....به سمت تختش رفت..دستي روي رو تختي اش کشيد و شبي را به ياد آورد که پدرش با کمربند در همين اتاق به جانش افتاده بود.....**

**چشمانش را بست و ساير خاطرات به ذهنش هجوم آورد....خبر قبول شدنش در رشته ي روان شناسي که مادرش در همين اتاق به گوشش رسانده بود....روزي که براي اولين بار از**

**يک پسر شماره گرفته بود و با ترس و لرز در اتاقش با او تلفني صحبت کرده بود....روزهايي که با لاريسا در اتاق مي نشستند و براي کنکور درس مي خواندند...بهنام**

**صدايش زد:**

**-باران...داري گريه مي کني؟؟؟**

**باران چشمانش را باز کرد و با ديدن بهنام آهسته گفت:**

**-ياد خاطره هام افتادم...**

**بهنام لبخند تلخي زد و وارد اتاق شد....باران را در آغوش گرفت و پرسيد:**

**-يه سوال بپرسم...؟؟؟**

**باران:بپرس...**

**بهنام:چه جوري تونستي مارو ببخشي....؟؟؟بعد از اون همه بلايي که سرت آورديم....**

**باران:زياد آسون نبود..راستشو بخواي هنوزم ته دلم يه ذره ازتون دلخورم....**

**بهنام:بهت حق ميدم باران....ما خيلي اشتباه کرديم....مخصوصا بابا....نميدوني وقتي مامان اصل قضيه رو براش تعريف کرد چه جوري شده بود...اصلا به خاطر همين قضيه**

**بود که سکته کرد....**

**باران:از سهيل خبري نداري؟؟؟؟**

**بهنام با تعجب به باران نگاه کرد....انتظار نداشت باران اين سوال را بپرسد....آهسته پرسيد:**

**-واسه چي مي پرسي؟؟؟**

**باران:همين جوري...**

**بهنام آهي کشيد و گفت:**

**-تنها خبري که ازش دارم اينه که چند ماه بعد از اون قضيه رفت ايتاليا....**

**سکوت بدي اتاق را فرا گرفت.....بهنام و باران هر دو به يک چيز فکر مي کردند....حوادثي که در اين چند سال اخير اتفاق افتاده بود و زندگيشان را زير و رو کرده بود....باران**

**براي اين که جو حاکم را عوض کند گفت:**

**-چرا اتاقم عوض نشده...؟؟؟**

**بهنام:بابا چند بار خواست وسايلتو بفرسته بره ولي مامان نذاشت...حتي اجازه نداد لباساتو برداره....**

**همان لحظه مرضيه صدايشان زد تا بروند و چاي بخورند....بهنام دست باران را گرفت و با هم به هال برگشتند...همين که نشستند مرضيه پرسيد:**

**-چه خبر از نامزدت باران؟؟؟**

**باران کمي از چايش را سر کشيد و گفت:**

**-قرار شده 1 اسفند عقد کنيم....شما که مشکلي ندارين؟؟؟**

**مرضيه آهي کشيد و گفت:**

**-راستش مامان جان منو مسعود تا اواخر اسفند نيستيم....بايد بريم آمريکا....**

**باران با تعجب پرسيد:**

**-آمريکا؟؟؟اون جا واسه چي؟؟؟**

**مرضيه:واسه عمل قلب بابات....**

**نگاهي به چهره ي باران انداخت و به سرعت گفت:**

**-ولي شما بايد عقد کنيد....بهنام که هست....**

**مسعود هم سري تکان داد و گفت:**

**-منم موافقم..هر چه زودتر بهتر....کار ما شايد تا بعد از عيد هم طول بکشه....شما که نبايد علاف ما بشين..**

**باران شانه اي بالا انداخت و چيزي نگفت....بهنام از جا بلند شد و همان طور که تقويم را ورق ميزد گفت:**

**-1 اسفند ميشه پنج شنبه ي هفته ي ديگه....تا اون موقع يه هفته مونده....**

**مهربان گفت:**

**-ايشالا به سلامتي.....غصه نخور باران جان....ايشالا مرضيه و مسعود به سلامت ميرن و بر مي گردن که حداقل واسه عروسيت باشن....**

**باران پوزخندي زد که از ديد بهنام پنهان نماند....بهنام دستي به موهايش کشيد و با خود فکر کرد که چرا باران خوشحال نيست؟؟؟دوست نداشت خواهر کوچکش را آن قدر غمگين**

**و ناراحت ببيند....روزهايي را که باران دختر شر و شيطان فاميل بود را به ياد آورد و زير لبي گفت:**

**-لعنت به تو سهيل...لعنت به تو....**

**+++**

**بهنام با کلافگي پرسيد:**

**-خيلي مونده برسيم باران؟؟؟**

**باران:چه قدر غر ميزني بهنام..الان ميرسيم ديگه...**

**بهنام مشتاق بود تا زودتر کافي شاپي را که باران آن همه تعريفش را مي کرد ببيند...مي دانست باران سليقه ي خوبي دارد و هميشه روي بهترين ها دست مي گذارد....وقتي**

**رسيدند باران ماشين را پارک کرد و با هم وارد کافي شاپ شدند....کامي به استقبالشان آمد و خيلي گرم با بهنام و باران سلام و احوالپرسي کرد....بعد هم با لحني**

**مهربان پرسيد:**

**-معرفي نمي کني باران؟؟؟**

**باران لبخندي زد و به بهنام اشاره کرد:**

**-برادرم بهنام....**

**بعد رو به بهنام گفت:**

**-کامي..دوست خوبم...**

**بهنام و کامي خوشبختمي گفتند و بعد از باران و بهنام به سمت ميز کوچکي رفتند و پشت آن نشستند...**

**تا وقتي سفارششان آماده شد هيچ کدام چيزي نگفتند....آخر سر بهنام سکوت را شکست و گفت:**

**-جاي قشنگيه....**

**باران سري تکان داد:**

**-آره خيلي قشنگه....من اين جا رو خيلي دوست دارم...**

**بعد از جا بلند شد و گفت:**

**-من الان ميام بهنام...**

**بهنام:باشه...**

**باران به سمت در کوچک قهوه خانه به راه افتاد...خواست در را باز کند که ناگهان بر جا خشکش زد...گيتا جلوي در ورودي ايستاده بود و با پوزخند به او و بهنام که**

**روي صندلي نشسته بود نگاه مي کرد....**

**فصل بيستم.**

**نمي دانست چه مدت گذشته است...با سنگيني دست بهنام روي شانه اش از جا پريد....بهنام يک تاي ابرويش را بالا برد و گفت:**

**-الان دقيقا يک ربعه که زل زدي به در ورودي...چيزي شده؟؟؟**

**باران دستي به شالش کشيد و گفت:**

**-نه...نه...بريم بشينيم....**

**با هم پشت ميز نشستند و در سکوت مشغول خوردن شدند....باران به شدت متعجب بود...مگر گيتا که بود که او با ديدنش آن قدر دگرگون شده بود؟؟؟اصلا گيتا آن جا چه مي**

**کرد؟؟؟بهنام که متوجه حال نا مساعد باران شده بود به سرعت معجونش را خورد و رفت تا تسويه کند....باران هم از جا بلند شد و به سمت کامي رفت تا با او خداحافظي**

**کند....از کافي شاپ بيرون آمدند و سوار ماشين شدند...باران سرش را به شيشه تکيه داد و چشمانش را بست...تصميم داشت تا رسيدن به خانه کمي بخوابد..کت بهنام را**

**روي خود کشيد.**

**آماده ي خوابيدن شده بود که ناگهان چند تقه به شيشه ي بهنام خورد....باران چشمانش را باز کرد و سهيل را ديد که خشمگين آن دو را نگاه مي کرد...بهنام شيشه را پايين**

**کشيد و گفت:**

**-بفرماييد....**

**سهيل:يه دقيقه بيا پايين...**

**بهنام در را باز کرد و پياده شد....باران به خودش آمد...تازه متوجه شد که جريان چيست...بايد براي سهيل توضيح مي داد که بهنام برادرش است نه آن چيزي که گيتا به**

**او گفته است...سهيل و بهنام درگير شده بودند....باران به سمتشان رفت و داد زد:**

**-سهيل ولش کن...سهيل ميگم ولش کن....سهيل به خدا بهنام برادرمه....سهيل...**

**سهيل نمي شنيد....همچنان با بهنام درگير بود...باران به سمتش رفت و بازويش را کشيد:**

**-سهيـــل....بهنام داداشمه....ولش کن....**

**سهيل فرياد زد:**

**-باران تو پشت گوشاي من مخمل مي بيني.؟؟؟فکر کردي من خرم...؟؟داداش جونت تا الان کجا بود....؟؟؟**

**نگراني باران جاي خودش را به عصبانيت داد:**

**\_آره اصلا دوست پسرمه....تو رو سننه؟؟؟چيه آقا سهيل؟؟؟نکنه باورت شده واقعا نامزدمي؟؟؟نکنه يادت رفته همه ي اينا فقط يه نقشه است...؟؟؟**

**سهيل با شنيدن حرف هاي باران کمي از بهنام فاصله گرفت و دستي بين موهايش کشيد....بهنام هم به ماشين تکيه داد و با صدايي بلند گفت:**

**-اين پسره ي ديوونه کيه باران؟؟؟تو از کجا ميشناسيش؟؟؟؟**

**باران:داستانش مفصله...بعدا برات ميگم بهنام...سوار شو بريم...**

**بدون توجه به سهيل به سمت ماشين رفت و سوار شد...بهنام هم لباسش را مرتب کرد و سوار شد....**

**هنوز هم بر اثر درگيري نفس نفس ميزد.....ماشين را روشن کرد و به سمت خانه به راه افتادند....وقتي رسيدند ساعت نزديک دوازده شب بود....بدون اين که مسعود و مرضيه**

**را بيدار کنند به اتاق باران رفتند....**

**سهيل کتش را روي تخت انداخت و گفت:**

**-ميشنوم....**

**باران هم پالتويش را در آورد و دستي به پيشانيش کشيد....نمي دانست به بهنام ماجرا را بگويد يا نه؟؟؟**

**مي ترسيد بهنام از شدت عصبانيت به مسعود و مرضيه خبر بدهد....بهنام کلافه گفت:**

**-نگفتي؟؟؟**

**باران نفس عميقي کشيد..ديگر براي پنهان کردن ماجرا خيلي دير بود...آرام آرام شروع کرد به تعريف کردن ماجرا....از آشناييش با سهيل....اتفاق هايي که بينشان افتاده**

**بود....رفتارهاي گيتا....هدفش از انجام اين کار...**

**بعد از پايان ماجرا براي چند دقيقه در اتاق سکوت برقرار شد...بهنام آهسته گفت:**

**-تو چي کار کردي باران؟؟؟يه درصد فکر کردي اگه موقع عقد گيتا نياد چي ميشه؟؟؟ميشي عقد کرده ي سهيل...بعد وقتي خواستي جاتو بدي به گيتا يه مهر طلاق ديگه هم مي**

**خوره تو شناسنامت....**

**بعد هم پوزخندي زد و گفت:**

**-جالبه..نه؟؟؟**

**باران از جا بلند شد و به سمت پنجره ي اتاقش رفت....مقابل پنجره ايستاد و گفت:**

**-من تو گيتا خودمو مي بينم...يه دختر خيلي مغرور...نمي خوام گيتا هم بشه يکي مثل من....يکي مثل من که مجبور بشه کسي که دوسش داره رو تقديم يکي ديگه کنه...ولي**

**ميدوني...منو گيتا يه فرقي با هم داريم...گيتا مغروره ولي من ساده بودم.. ساده و کنجکاو...**

**بعد به سمت بهنام برگشت و ادامه داد:**

**-بهنام هيچ اينده اي در انتظار من نيست...اين چيزيه که تو و مامان و بابا باورش نمي کنين...کدوم پسري حاضر مي شه بين اين همه دختر خوب و مناسب بياد من مطلقه**

**ي سابقه دارو انتخاب کنه...؟؟کدوم پسر؟؟**

**براي من مهم نيست يه مهر ديگه هم بياد تو شناسنامم...آب که از سر گذشت،چه يک وجب چه صد وجب...**

**بهنام از جا بلند شد....مي ترسيد کمي ديگر بنشيند اشک هايش جلوي باران سرازير شود...به سمت در رفت اما در لحظه ي آخر سرجايش ايستاد و گفت:**

**-من به تصميمت احترام ميذارم باران....ميدونم فکر همه جا رو کردي..فقط خواستم بگم....اگه کمکي خواستي رو من حساب کن...**

**بعد از رفتن بهنام باران روي تخت دراز کشيد....چراغ را خاموش کرد و بدون توجه به اس ام اس هاي معذرت خواهي سهيل که يکي پس از ديگري ارسال مي شد،و غرق در افکار**

**پريشانش به خواب رفت...**

**يک هفته به سرعت برق و باد سپري شد...مرضيه و مسعود از کشور خارج شده بودند و باران و بهنام و مهربان هم درگير کارهاي مراسم بودند....چهارشنبه بود و يک روز قبل**

**از عقد....**

**بهنام باران را صدا زد:**

**-باران...باران....بيا تلفن...**

**باران:کيه بهنام؟؟؟**

**بهنام:نميدونم..بيا ببين کيه.....**

**باران از اتاقش خارج شد و به سمت تلفن رفت:**

**-بله؟؟؟**

**سارا:سلام باران جان...خوبي دخترم؟؟؟**

**باران:ممنون...شما خوبين؟؟؟سهيل خوبه؟؟؟**

**سارا:بد نيستيم....شما چطورين؟؟مامان..بابا..بهنام جان...**

**باران:خوبن..سلام ميرسونن...**

**سارا:سلامت باشن..غرض از مزاحمت اين که براي فردا که مراسم عقده برات از يه آرايشگاه نزديک خونمون وقت گرفتم....ساعت 1 سهيل مياد دنبالت...**

**باران:ممنون سارا جون..لطف کردين..فقط اگه امکان داره آدرسو به من بديد من خودم با بهنام ميرم..سهيلم بره دنبال کارا....**

**سارا:آخه اين طوري که بد ميشه....بذار سهيل بياد...**

**باران:نه بابا...بد چيه....ميدونم سهيلم کار زياد داره..شما آدرسو بديد...**

**سارا:باشه عزيزم..هر جور راحتي...بنويس...**

**باران ادرس را ياداشت کرد و بعد از کمي مکالمه درباره ي مراسم فردا خداحافظي کرد...به اتاقش رفت و روي تخت نشست....از آن روزي که در کافي شاپ سهيل را ديده بودند**

**با او سرسنگين بود....در طي اين يک هفته جواب هيچ کدام از اس ام اس هاي سهيل را نداده بود و تصميم داشت فردا به همراه بهنام به آرايشگاه برود تا با سهيل روبه**

**رو نشود..البته مجبور بود موقع رفتن به خانه همراه سهيل برود ولي هرچه کمتر با او روبه رو مي شد بهتر بود...بهنام در زد و وارد شد....تکيه اش را به در داد و**

**پرسيد:**

**-کي بود؟؟؟**

**باران:مامان سهيل..**

**بهنام:خب..چي مي گفت؟؟؟**

**باران:آدرس آرايشگاه رو داد....ميتوني فردا منو برسوني آرايشگاه....؟؟؟**

**بهنام:آره..چرا نتونم....ساعت چند؟؟؟**

**باران:1...**

**بهنام:باشه..تو رو مي برم اون جا..خودم برمي گردم خونه حاضر ميشم...**

**باران سري تکان داد و به سمت کمدش رفت....چند روز پيش مهربان به خانه برگشته بود و تمام وسايل باران را آورده بود....لباس ها را زير و رو کرد و در آخر پشت يکي**

**از بلوزهاي مجلسي اش پيراهن سفيد رنگي را که قرار بود بپوشد ديد...خواست پيراهن را بردارد و در ساک دستي اش بگذارد که ناگهان گوشه اي از يک پوستر را پشت لباس**

**هايش ديد...**

**همه ي لباس ها را کنار زد و توانست پوستري از شهر ونيز را ببيند که به داخل کمدش چسبانده بود...روياي دوران کودکي اش...مدتي به عکس نگاه کرد و بالاخره با کمي**

**ترديد تصميمش را گرفت....**

**+++**

**بهنام از جلوي در ورودي داد زد:باران زود باش...ديرت ميشه ها....**

**باران با ساک دستي کوچکي جلوي در اتاقش ظاهر شد و گفت:**

**-من آمادم....بريم...**

**مهربان با اسفند از آشپزخانه خارج شد و همان طور که اسفند را دور سر باران مي چرخاند صلوات فرستاد..**

**سرانجام ساعت 1 از خانه خارج شدند و به سمت آرايشگاه به راه افتادند...وقتي رسيدند بهنام رو به باران چرخيد و گفت:**

**-برو...به سلامت....**

**باران:دير نکنيا بهنام...نرم اون جا ببينم هنوز نيومدي...سريع حاضر شو برو....**

**بهنام لپ باران را کشيد و گفت:**

**بهنام:باشه..خدافظ....**

**باران:خدافظ...**

**از ماشين پياده شد و با قدم هايي آرام به سمت آرايشگاه به راه افتاد....**

**فصل بيست و يکم.**

**شهره خانم باران را مقابل آينه برد و پرسيد:**

**-نظرت چيه عزيزم....؟؟؟؟**

**باران چند لحظه به خودش نگاه کرد و گفت:**

**-خوبه...ممنون شهره خانم....**

**لاريسا که داشت با تلفن صحبت مي کرد با ديدن باران جلوي دهنه ي گوشي را گرفت و با ذوق گفت:**

**-عالي شدي باران....خيلي قشنگ شدي....**

**باران از ديدن ذوق و شوق لاريسا لبخندي زد و به او اشاره کرد که به مکالمه اش ادامه بدهد....يک بار ديگر به خودش در آينه نگاه کرد...شهره خانم با مهارت موهاي**

**نسکافه اي باران را به شکل گل درست کرده بود و**

**قسمتي از موهايش را فر کرده بود و روي صورتش ريخته بود...ناخن هايش هم با لاک و مهره تزيين شده بود...پيراهنش را پوشيد و صندل هايش را هم به پا کرد...لاريسا**

**تلفن را قطع کرد و به سمتش آمد:**

**-يه دور بچرخ ببينم...**

**باران دور خودش چرخيد و با لبخند به لاريسا نگاه کرد که مشغول تعريف کردن از او بود...با صداي زنگ موبايلش از جا پريد...به سرعت به سمت کيفش رفت و موبايلش را**

**در آورد..سهيل بود:**

**-الو باران؟؟؟**

**باران:بله؟؟؟**

**سهيل:آماده اي؟؟؟**

**باران:آره..کجايي؟؟؟**

**سهيل:من جلو درم...بيا...**

**باران:باشه اومدم..باي...**

**تلفن را قطع کرد به سرعت پالتويش را پوشيد و شالش را هم سر کرد...چند عدد اسکناس در مقابل شهره خانم گذاشت و بعد از تشکر و خداحافظي به همراه لاريسا از آرايشگاه**

**خارج شد...لاريسا از باران خداحافظي کرد و سوار ماشين محمود شد..باران هم به سمت ماشين سهيل رفت...روي صندلي جلو نشست و سلام داد....جواب سلام سهيل را شنيد....**

**رويش را به سمت پنجره کرد و مشغول تماشاي خيابان شد....سهيل با صدايي که به زحمت شنيده مي شد گفت:**

**-بابت..بابت اون قضيه متاسفم باران....**

**باران چيزي نگفت....سهيل ادامه داد:**

**-تو راست مي گفتي..به من هيچ ربطي نداره...ولي...من فقط مي خوام بگم دوست دارم با يه خاطره ي خوب از هم جدا بشيم...**

**با شنيدن کلمه ي جدايي اشک در چشمان باران حلقه زد....سهيل راست مي گفت....آخرين لحظاتي بود که با هم بودند...نبايد با ناراحتي اين لحظات را خراب مي کرد....بغضش**

**را فرو داد....به سمت سهيل چرخيد و لبخندي تحويلش داد...سهيل هم با ديدن لبخند باران خنديد و پايش را روي پدال گاز فشرد.....**

**\*\*\***

**به محض پياده شدن از ماشين صداي دست و سوت را شنيد...سارا با اسفند به استقبالشان آمد....روي باران را بوسيد و هر دو را به داخل خانه برد....همه ي مهمان ها آمده**

**بودند و چند نفري هم از همان ابتدا مشغول رقصيدن بودند....باران و سهيل وارد سالن پذيرايي شدند و بعد از سلام و احوالپرسي با مهمان ها**

**روي مبل دو نفره ي بزرگي که سر سالن گذاشته بودند نشستند و باران هم پالتو و شالش را در آورد....**

**اقوام نزديک سهيل جلو مي آمدند و تبريک مي گفتند...باران هم همان طور که تشکر مي کرد با چشم دنبال بهنام مي گشت....بعد از مدتي سهيل آرام در گوشش گفت:**

**-اون بهنام نيست؟؟؟**

**باران به جهتي که سهيل اشاره مي کرد نگاه کرد و متوجه بهنام شد که به سمتشان مي آمد...سهيل از جا بلند شد و به سمت بهنام رفت...همان طور که با او دست مي داد**

**چيزهايي را زمزمه مي کرد که باران حدس ميزد دارد بابت آن شب معذرت خواهي مي کند....نگاهش به کت و شلوار مشکي رنگ سهيل و بلوز مردانه ي طوسي او افتاد و لبخند**

**زد....خوش به حال گيتا که کسي مثل سهيل را داشت....**

**+++**

**گيتا روي تخت نشسته بود و با بغض به ديوار نگاه مي کرد...مطمئن بود تا حالا مراسم شروع شده است....**

**حالا عاقد ميامد و باران و سهيل تا آخر عمر براي هم مي شدند...اشک هايش سرازير شدند..حرف هاي سميه در ذهنش چرخ مي خوردند...حالا فهميده بود که غرور بي جايش باعث**

**شده است چه اتفاقي بيفتد.**

**اي کاش زمان به عقب بر مي گشت و مي توانست همه چيز را از نو بسازد....**

**با صاي زنگ موبايلش سرش را از روي پايش بلند کرد..سميه بود....با صدايي بغض دار جواب داد:**

**-سميه؟؟؟**

**سميه:گيتا ديوونه نشو...پاشو حاضر شو برو اون جا....چرا نمي فهمي؟؟؟وقت نداريم...برو گيتا..برو به سهيل همه چيزو بگو...**

**گيتا:اگه منو نخواست چي؟؟؟**

**سميه:اگه تو رو نخواست حداقل بعدا عذاب وجدان نمي گيري که هيچ کاري نکردي...برو گيتا ازت خواهش مي کنم...**

**سميه کمي منتظر ماند و با ديدن سکوت گيتا گفت:**

**-گيتا به حرفم گوش بده....اين همه مدت طبق نظر خودت عمل کردي چي شد؟؟؟يه بار...فقط يه بار به حرفم گوش بده...برو...**

**گيتا:باشه...**

**سميه خداحافظي کرد و تلفن را قطع کرد...گيتا با اندکي ترديد از جا بلند شد و به سمت کمدش رفت... پيراهن صورتي رنگش را که از جنس حرير بود پوشيد و کمي هم آرايش**

**کرد...از استرس پاهايش مي لرزيد و دستانش مانند دو تکه يخ بود...بعد از نيم ساعت حاضر شد و با بسم الله از خانه بيرون رفت...**

**+++**

**يکي از مهمان ها با صدايي بلند گفت:**

**-عاقد اومد...**

**چند نفر از زن ها به سرعت مانتو و شالشان را پوشيدند و عده اي هم با بي خيالي منتظر ماندند تا عاقد وارد شود و خطبه را جاري کند...باران نگران بود....اگر گيتا**

**نميامد چه؟؟؟آن وقت بايد چه کار مي کرد؟؟؟**

**دختر عموي سهيل مريم به سمتشان امد و تکه کاغذي را به دست سهيل داد...سهيل کاغذ را گرفت و پرسيد:**

**-اين چيه مريم؟؟؟**

**مريم:نميدونم سهيل..اينو رها داد..گفت حتما قبل از اين که عاقد خطبه رو بخونه بدمش بهت....تاکيد کرد حتما بخونيش...**

**سهيل سري تکان داد:**

**-باشه برو...مرسي...**

**مريم رفت و سهيل هم با دستاني لرزان تاي کاغذ را باز کرد....نمي دانست چرا دلش شور ميزند...با صداي ياالله گفتن عاقد دست از فکر کردن برداشت و نامه را خواند....**

**فصل آخر.**

**دست خط رها لرزان بود و سهيل متوجه شد که نامه با عجله نوشته شده است:**

**آقا سهيل اون دختر خانمي که الان کنارت نشسته يه دختر دزده که چند سال تو زندان بوده..شابد باورت نشه ولي من مدرک هم دارم...اون سرويسي رو که مادرت خريده بود**

**رو هم همين خانم دزديده...**

**سهيل نفسش را بيرون داد و خواست نامه را پاره کند که ناگهان برگه ي کوچکي بيرون افتاد...بازش کرد و خواند..حکمي بود که ثابت مي کرد باران به جرم سرقت چند سال**

**توي زندان بوده....**

**هر دو ورقه از دستش افتاد...سرش گيج مي رفت و دهانش مزه ي تلخي مي داد....باران دزد بود؟؟؟چگونه ممکن بود...؟؟؟سارا در گوشش گفت:**

**-چرا چشماتو بستي؟؟ناسلامتي عاقد داره خطبه رو ميخونه ها....**

**سهيل چشمانش را باز کرد...چه کار داشت مي کرد؟؟عقد با دختري که سرويس مادرش را دزديده بود؟؟؟**

**به سرعت از جا بلند شد و با اين حرکت او عاقد ساکت شد...باران هم آرام از جا بلند شد و با چشماني پرسشگر سهيل را نگاه کرد....همه منتظر بودند تا ببينند چه اتفاقي**

**ميوفتد...در يک حرکت ناگهاني سهيل جلو رفت و سيلي محکمي در گوش باران زد....صداي هيـــن جمعيت فضا را پر کرد....باران سرش را که از شدت ضربه به چپ چرخيده بود**

**را به سمت سهيل برگرداند و با چشماني اشک آلود نگاهش کرد...بهنام جلو آمد و با عصبانيت پرسيد:**

**-چي کار کردي رواني؟؟؟به چه حقي دست رو خواهر من بلند مي کني؟؟؟**

**سهيل پوزخندي زد و با صدايي تمسخر آميز گفت:**

**-خواهر دزدت خوب ميدونه چرا زدم در گوشش....**

**اشک هاي باران سرازير شدند....به سرعت به سمت مبل رفت و مانتو و شالش را برداشت....به سمت در رفت اما در آخرين لحظه ايستاد و تمام اجزاي صورت سهيل را از نظر**

**گذراند...**

**با صداي بسته شدن در همه به خودشان آمدند...بهنام خواست به دنبال باران برود که لاريسا مچ دستش را گرفت و با صدايي بغض دار گفت:**

**-بذار تنها باشه بهنام....**

**اشک چشمان بهنام را پر کرده بود....دلش براي خواهرش مي سوخت....باز هم چوب ساده دلي و مهربانيش را خورده بود....!!!**

**بعد از 10 دقيقه سهيل به خودش آمد...امکان نداشت باران آن سرويس را بدزدد....آن روز که سرويس دزديده شد باران از اولين لحظه مشغول سلام و احوالپرسي با مهمان**

**ها بود...روز قبل آن هم اصلا آن جا نبود....**

**با کف دست محکم به پيشاني اش کوبيد و به سرعت از خانه خارج شد....کوچه خالي بود....نفس نفس زنان سر خورد و روي زمين نشست....**

**اي کاش الان باران با آن چشمان آبي و مهربان نگاهش مي کرد و برايش از نقشه هايش براي گيتا مي گفت....چشمانش را بست....سرش از شدت درد در حال انفجار بود....**

**نمي دانست چه مدت گذشته است....با صداي گيتا چشمانش را باز کرد:**

**-سهيل؟؟؟چرا اين جا نشستي؟؟؟**

**سهيل با تعجب پرسيد:**

**-تو اين جا چي کار مي کني گيتا؟؟؟**

**گيتا آب دهانش را قورت داد و با صدايي لرزان گفت:**

**-من اومدم ازت معذرت خواهي کنم...ميدونم توي اين چند وقته رفتارم باهات خوب نبوده...ازت مي خوام منو ببخشي و...و اگه ممکنه يه فرصت ديگه بهم بدي سهيل....به خدا**

**من دوست دارم.....**

**سهيل سرش را به ديوار تکيه داد و لبخند تلخي زد....گيتا برگشته بود اما....اما حالا باران رفته بود....!!**

**+++**

**ساعت از يازده گذشته بود..باران همچنان در کافي شاپ کامي نشسته بود و به گذشته اش فکر مي کرد...**

**گذشته اي که باعت شده بود حالا اين جا بنشيند و اشک بريزد...کامي به سمتش آمد..صندلي کناري باران را بيرون کشيد و همان طور که مي نشست گفت:**

**-چته باران؟؟؟چي شده آبجي؟؟؟؟**

**باران همان طور که به نقطه ي نامعلومي خيره شده بود با صدايي خش دار گفت:**

**-داغونم کامي...داغون....دلم از همه گرفته...**

**بعد از کمي مکث ادامه داد:**

**-حتي نذاشت براش توضيح بدم...**

**کامي:چي شده؟؟داداشت خوبه؟؟؟**

**با شنيدن نام داداش حوادث چند ساعت پيش در ذهن باران تداعي شد و اشک ها با سرعت بيش تري پايين آمدند....کامي خواست چيزي بگويد که باران گفت:**

**-برام يه کاغذ و خودکار مياري؟؟؟؟**

**کامي سري تکان داد و رفت..بعد از چند دقيقه با کاغذ و خودکاري برگشت و همان طور که آن ها را روي ميز مي گذاشت گفت:**

**-اگه خواستي با کسي درد و دل کني رو من حساب کن....**

**بعد از رفتن کامي باران اشک هايش را پاک کرد و خودکار را برداشت تا نامه اي براي سهيل بنويسد که ناگهان صداي امير جاهد فضاي رستوران را پر کرد:**

**سخته واست که بفهمي!**

**چقدر عشق غم انگيزه**

**يه وقتايي بي اينکه بخواي**

**اشکات ميريزه**

**سخته درک عاشقي که**

**بي گناهه**

**اينکه سعي کنم فراموشت کنم برام**

**تنها راهه**

**.**

**انقدر بيتــــــو موندم که با تــــــو بودنمو فراموش کردم**

**انقدر داغ عشقت به دلم نشسته که ديگه سرد سردم**

**.**

**انقدر بي تــــــو موندم که با تــــــو بودنمو فراموش کردم**

**انقدر داغ عشقت به دلم نشسته که ديگه سرد سردم**

**.**

**.**

**.**

**سرد تک تک روزام**

**مثل غروب پاييزي**

**که اگه مي ديدي مي گفتي**

**چه عشق غم انگيزي**

**چه روزايي که بي تــــــو**

**زندگي کردم**

**يه وقتايي ميمُردم امـــــــــــــــــــــــ ـــا**

**تورو از ياد نـــــــــــــــــــمي بُردم**

**.**

**انقدر بيتــــــو موندم که با تــــــو بودنمو فراموش کردم**

**انقدر داغ عشقت به دلم نشسته که ديگه سرد سردم**

**.**

**انقدر بيتــــــو موندم که با تــــــو بودنمو فراموش کردم**

**انقدر داغ عشقت به دلم نشسته که ديگه سرد سردم**

**.**

**انقدر بي تــــــو موندم**

**انقدربي تــــــو موندم**

**انقدر بي تــــــو موندم که با تــــــو بودنم و فراموش کردم**

**انقدر داغ عشقت به دلم نشسته که ديگه سرد سردم**

**.**

**انقدر بي تــــــو موندم که باتــــــو بودنم و فراموش کردم**

**انقدر داغ عشقت به دلم نشسته که ديگه سرد سردم**

**.**

**انقدر بيتــــــو موندم که با تــــــو بودنم و فراموش کردم**

**انقدر داغ عشقت به دلم نشسته که ديگه سرد سردم**

**.**

**بغض گلويش را مي فشرد اما اشک هايش را پس ميزد....نامه را نوشت و نزد کامي رفت... همان طور که نامه را به دستش مي داد گفت:**

**-اگه سهيل اومد اين جا اين نامه رو بده بهش...من دارم ميرم...**

**کامي:باشه..برو به سلامت...**

**با کامي دست داد و از کافي شاپ خارج شد....اين آخرين باري بود که به اين کافي شاپ مي آمد...قمار مي کرد....با کامي حرف ميزد...خاطراتش را مرور مي کرد...**

**به سرعت به خانه برگشت..مطمئن بود که الان بهنام در خيابان ها به دنبال او مي گردد....**

**سريع به اتاقش رفت و لباس هايش را با يک مانتو و شال مشکي و سلوار سورمه اي عوض کرد...کلاه سهيل را که از دومين دعوايشان دستش مانده بود را به سر گذاشت و چمدان**

**کوچکش را از زير تخت بيرون کشيد...ياداشتي هم براي بهنام گذاشت و از خانه خارج شد..تا فرودگاه امام خميني راه زيادي بود و وقت کم....!!!**

**+++**

**گيتا با ترس گفت:**

**-سهيل آروم تر برون..الان تصادف مي کنيما....**

**سهيل با شنيدن صداي گيتا سرعتش را کم کرد...بعد از نيم ساعت به کافي شاپ رسيدند.. بدون اين که ماشين را قفل کند وارد کافي شاپ شد و سراغ کامي را گرفت....تا آمدن**

**کامي به اين فکر مي کرد که باران کجا مي تواند باشد...؟؟؟به خانه ي قبلي آن ها مراجعه کرده بود و همسايه ها گفته بودن که خانه را فروخته و رفته اند..موبايل**

**باران خاموش بود و لاريسا هم جواب نمي داد....آدرس خانه ي پدر و مادر باران را هم نداشت...با صداي کامي از فکر بيرون آمد:**

**-امري داشتيد؟؟؟**

**سهيل با صدايي خسته پرسيد:**

**-شما خبري از باران داريد؟؟؟**

**کامي:ديروز اين جا بود...يه نامه هم داد که بدم به شما....**

**سهيل به سرعت به دنبال کامي رفت و نامه را گرفت....کنجکاو بود تا نامه را بخواند اما هواي کافي شاپ اذيتش مي کرد...بيرون رفت و روي نيمکت کوچکي که بيرون از کافي**

**شاپ قرار داشت نشست و نامه را باز کرد:**

**الان که داري اين نامه رو ميخوني من ازت خيـلي دورم....نميدونم چي بگم....نميدونم اصلا اين نامه رو ميخوني يا نه ولي دوست دارم همه چيزو برات تعريف کنم تا حداقل**

**بعدا عذاب وجدان نگيرم...**

**تا چند سال پيش زندگي خيلي خوبي داشتم....پدر و مادر خوب....برادر مهربون...پول زياد...**

**خونه ي بزرگ...دوستايي که هميشه و همه جا همراهم بودن...هميشه آرزو داشتم روان پزشک بشم....ابن آرزو،آرزوي لاريسا هم بود....براي همين با لاريسا صميمي تر از**

**بقيه دوستام بودم...نزديکاي کنکور هر روز پيش هم ديگه بوديم و درس مي خونديم....**

**هردومون دوست داشتيم تو دانشگاه تهران قبول بشيم...و شديم...هيچ کدوم باور نمي کرديم اما جفتمون تو دانشگاه تهران قبول شده بوديم...ديگه هيچي از خدا نمي خواستم....ترم**

**اول بودم که با سهيل آشنا شدم...پسر خوب و مهربوني بود...يه مدت با هم دوست بوديم و بعد از يه مدت تصميم گرفتيم با هم ازدواج کنيم..هم ديگه رو خيلي**

**دوست داشتيم....نميدونم کي زندگيمونو چشم کرد....ترم دوم همزمان با درس خوندن**

**تو يه شرکت به عنوان منشي مشغول کار شدم...يه شب که داشتم از شرکت بر مي گشتم هوا برفي بود....خيابونا خلوت بود و منم عجله داشتم...وسطاي راه بودم که تو يه کوچه**

**ي خيلي خلوت يه زانتياي سفيد ديدم که راهنماش روشنه و درشم بازه....يه کنجکاوي...**

**يه کنجکاوي احمقانه باعث شد که برم جلو....سرمو کردم تو ماشين...رو داشبورد ماشين يه چاقو بود....خيلي ترسيدم...مي خواستم بر گردم که دستم خورد به سقف ماشين**

**و متوجه خون رو ماشين شدم...داشتم گريه مي کردم....از ماشين فاصله گرفتم اما تو همون لحظه پليس سر رسيد...**

**منو بردن بازداشتگاه....اثر انگشتم رو همه جا بود..سقف و دستگيره ماشين...فرمون ماشين..**

**چند تا از همسايه ها هم شهادت دادن که منو موقع نگاه کردن تو ماشين ديدن....**

**اين جوري شد که با يه کنجکاوي ساده کل زندگي من زير و رو شد...برام حبس بريدن....**

**ميدونم شايد باور نکني که من بيگناهم...ولي به قرآن مجيد قسم من هيچي از تو اون ماشين ور نداشتم....**

**هيچ کس باور نکرد...خانوادم طردم کردم...سهيل طلاقم داد....عقيده داشت من زندگيشو خراب کردم...هر روز ميومد ملاقاتم..با يه سيگار مي شِست جلوم و مسخره ام مي**

**کرد..بهم فحش مي داد...نميتوني بفهمي چه قدر سخته که آدم از کسي که بيش تر از جوني دوسش داره توهين بشنوه...**

**زندگي من خراب شد....يه دختر مطلقه ي سابقه دار که به جرم سرقت و گناه نکره رفت زندان...البته حبسم خيل زياد بود ولي اون خانواده اي که ماشينشونو دزد زده بود**

**بعد از سه چهار سال آوردنم بيرون...وقتي اومدم بيرون چند ماه گل فروشي مي کردم و شبا تو پارک مي خوابيدم...بعد از چند ماه با يه دختره آشنا شدم که بهم قمار**

**کردنو ياد داد...اولش سخت بود ولي تلاش کردم...شدم يه قمارباز ماهر....بعد از يه مدت اون خونه رو رهن کردم...**

**اين داستان زندگي من بود....ميدوني سهيل،من قمار باز عشق بودم...رو عشق تو قمار کردم..ميدونستم که دوسم نداري..ميدونستم که ديوونه ي گيتايي ولي بازم شانسمو امتحان**

**کردم...و شکست خوردم...**

**دنبالم نگرد....رفتم پي آرزوهام.....آرزوهايي که هيچ وقت بهشون نرسيدم...ميرم که پيداشون کنم...و خوشحالم که تو به آرزوت رسيدي....مطمئنم بعد از رفتن من گيتا**

**اومده....همين جا بهت تبريک ميگم سهيل...آرزو مي کنم هرجا هستي موفق و سالم باشي....**

**فراموشم کن....فراموش کن يه روزي باراني وجود داشته....خدافظ براي هميشه.....**

**چشمان سهيل خيس بود.....نامه را تا کرد و در جيبش گذاشت....آسمان مي غريد و باران مي باريد....سرش را بالا گرفت....قطره هاي باران صورتش را خيس مي کردند و سهيل**

**با ديدن هر قطره چشمان آبي رنگ و مهربان باران را به خاطر مياورد....**

**پايان.**

**آذرماه 91...**

**آنيتا.م**